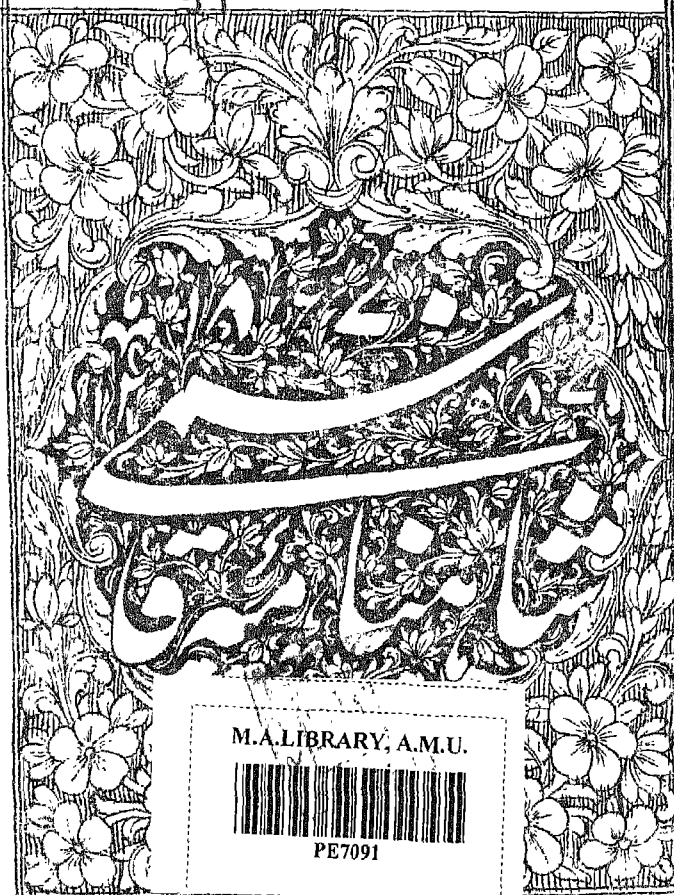




بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



در طبع و نشر از کتابخانه ملی و موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی

## بسم الله الرحمن الرحيم

از دیافنه فتنی چسب خیمه	ز خورشید و مه عینک دلپذیر	و رقمای این صفحه لا یجوز	ز قوس قزح جمله شیراز که
نظارای سنگین بکوه بلند	و در لطف او خلعت از جند	بشمع فاک از شفق ماه وصال	و در شب تیره فانوس آس
کنه زار بنیسان شسته اقطا	ز برق درخشان شد درمل	بنای چسبک درین بزم گاه	و معشای زاده جلاجل زناه
درین منزل از رشته آفتاب	و در خیمه آسمان را طناب	عطار که سفتی نه در قدرت	شما بشنید کجاست خامه از زوهرت
از ویدکان لعل گلرنگ را	دل از بیم گشته خون سنگ را	زمین وزان صخره پر کاروت	تعالی الله این کار با کاروت
بساط چین را درین کس	و در مشعل لاله روشن کند	ز شبنم کس غنچه لاله پیر	کند صحنه لعل با پر زور
بتان را در صورت چون چرخ	پیری را در صورت دلبری	فک را برایش گنگ گیسیت	ز جو زاکم بسته در بند گیسیت
بروز و شب نهم ماه و مهر	بگذریش بود و بگذردان سپهر	ملک الطاعت عنان تاباخت	ز قوس قزح طاق محراباخت
بنفشه که خسا به رخاک سود	بود از این طاعتش در سجود	بچندین زبان گلین ز نوک خار	نگوید تناییش یک از هزار
بکوه بکارساز غنی و فقیر	نه میرش بود کارگر ز وزیر	بدونیک پنهانی سپید از دست	غم از و شادی از و دست
جزایش ناختمش ناشناس	که بر تو روزا سپهر قیاس	جدا و هر چه پستی نیست بلند	ز عکس و جوش بود بهر موند
نمایند صورت پیشانی پس	بود پر نور ذات چون و بس	درین پرده کس محرم از نیست	دور از او بر کسی باز نیست
بیاساقیاجام شکو و سپاس	که سری حقیقت بود شهناس	بمن چه که از ناسپاسی نام	قدم در ره حق شناسی نام
بیاسطرانسون و افسانچید	چنان فتنه مستدل کن بیند	که فتنه مستان حق در سجود	بسان حراحی ز آواز خود

مناجات

خدا یا چه کردی جهان منور گم	نمودی طریق عسکارت مرا	بگوست بتان رفتنم جدیده	بیایان رحمت شری گم
چشاندی ز شد شهادت مرا	که قد قامتیم به رنگ نمان	دلکم لاله میل ابروی کس	مرا خانه حبس کنج سجده
مرا تا قی خوابان مساز	کز آن راست کاری شوم رنگار	ز سجد زخم نه بست ک نیاز	که ابروی دل طاق محراب
قدیم در قیام همچنان دست دا	که با شوم بگردن رسن خنده	بسوی در کعبه ام ده گذر	در آن سجده گردان مرا سر فزاد
علا از زرد گردنم بی پناه	بگردان تنی دستم را هر دو	بدرد در ششم قطره اشک و خور	که چون حلقه باله بران چشم تر
بکن دستم از دانه سجد	سبادا که خواندیم ت پیرت	سر ز فکر لعل بتانم تباب	وزان که گویم کن شب تیره
بشوق بتانم سهران دست	خدا نگه جفا زان کما نمده	ز شوق لب لعل یادم سوز	لبالب مکن کاسه ام از شراب
بابروی خوابان نشانمده	برون بر ز آیین نه من غبار	مرا از منی تلخ کن بی نیاز	گرفتار دایم بلایم کن
غم خط یار از دل دور دار	برستی این وان از سرم	بصورت من خستی مکن با علم	بدان آتش آبا برم سوز
ده آرزوی من و ساغر	مزن بر دوان جانم آتش ز آب	سر مرا بخدمت من پیش کس	بدان ز بر قائل با کم مساز
میفرود روی بتان از شراب	که بهر تو بس در نماز قیام	مرا چون صدف خاموشی کن شیار	نصورت قیامت مکن غافل
دارم بیاد پیش کس به کام	بهر که کوعت ز اندیشه ام	چنان کن سیاه خودم نفیس	که سجد ز امید بتان کردیس
تواضع بهر کس کن پیشه ام	نخستم کرم بخش و اکنه ام	چون گسنگان و بیچاره نیست	بکن گوهر شاهوار من شیار
درم گر بلفتم نسالی کرم	عنان عنایت رسن بر تباب	در و نم صراحی صفت چیسیم	که نایبغیر از تو ام یا کس
نیاموده ام که طریق صواب	که رو بر زمینم ز شرمند گ	به نو نعمت از نقلستان پرت	پیش نامم کنون که چاره نیست
نه در سجده ام از بی بند گ	شنائی تو چون بر زبان آورم	ببین عذر من و ز بدم دستیار	چه حاصل مرا از سجود و قیام
لب آلوده از باد چون ساغر	زیاد تو چه پیش کنم بهر آب	گناه دارم و از تو رحمت سزنا	چسان دانه سجد که هر بدت
ز سوسا شیطان لطمه عتاب	ز باران رحمت مکن ناسید	چه اشک ناست بر روز شمار	ازین ده گذران ز من سپید
گناهیکه از ناله تست اعتد	تو رحمت کن من گنه گوده ام	برای کار من افریز کن کامکار	که از بند هین لائق آن از خدا
گنه کرده عمری تبر کرده ام	در آسودنیش از سوا لطمه جواب		گناهیکه کردم برویم بسیار
چو چرسی ز من کرده ناصواب			که در دانا شوم از ان شرمسار

در غم زینت کجایش بین عسکریان که در دم سپیدترین غالی ره شرع پیغمبرم بذات کریم و کرمی ذات که از لطف تویشم مکن ناپید بمن ساغری که غم شوم گهریزای ملک سحر آزما	سیر خیم من حرم خورشید نگیزی ز من با احسان تو کنی پیرو ساقی کوثرم بجمن محمد علیه الصلو بحسنت رسان قاسمی را بیکجهر عمر رسوای عالم شوم	کنه یی و انتح کرده ام اشک کنی و جهان ما حکم الهی بحق رسول امین بجمن شمس کاویار است بیاساقیا شرح عالم پیرس مرا خانه کوی ملامت است	خطا این که تجوی خطا کرده ام که از وی ریاضت شود حاصل چراغ شهبان راه یقین که معراج او روشن پیغمبر است ز زهد ریائی عالم پیرس همین شیده راه سلامت است بنعت محمد رسول خدا
سپهر نفا بحر احسان علم محمد که شمع بقا جام است بیاضوی از عین خورشیدنگی ز نایب کمال بود صد قیوح قدم گاه او تاج دین پروان نهار از اقبال در پشت او سعد عرب شاه انجمن کتب با کرام فاضل و فضل عظیم در انگشت او خاتم سروری جمالش ز نور جهان افزین سحاب کرم رحمت کردگار اگر یاد طاعتش می دی لیل سینه ای از آسمان در گذشت آفتاب از آبه از غفلت	جهان و شر از پر تو نام است بود خوشتر از چشمه زندگی ما از حیات و انجام روح وزان دیده در پرتو سرن شده حلقه خاتم انگشت او دلیل محرم به نامی عرب شفاعت گرد ز امید تویم قوی پشتش ز مهر پیغمبر سزای افزین به جمال چنین که رحمت بران ابرو یار نچید گل ناگر غلیل خجسته کون و مکان در گذشت باقبال و نخل از جاشفتا	بودیم از چشمه آفتاب ز سطره میسم او تاب پای پس این حالی اویم غم سرشت درین محفله لاحود آنچه هست از حجت دین مکرل شده بهشت برین لاله باغ او چراغ بکشد دیده را عین نور بگوش سیما ز فرزندگی از و عرش را زینت وزیر بود سواد خضر جسد پرتاب او خلیل از خشمش مرمی است از ان شد سیما بچرخ برین اگر یافت موسی شسته بود	بنعت محمد رسول خدا جهان کرم کوه انصاف و حلم وزان چشمه شک نوریاب و دانست گو یا بحر حسد بود غنچه بهفت باغ بهشت با ایش نام او نقش است بحر نبوت محبت شد جهان روشن از نور مازناغ او چون نوری که ز چشم بداد و بود خانش حلقه بندگی دو ابروی او قاب قوسین بود زلال بقا لعل سیراب او کاین نور و آن شعله نار است که بر دگرش رو نهد بر زمین شد از طاعتش آسمان کوه نور

که یوسف بر لب سیه شد بچاه	چو خورشید دید روی چو ماه	تفاوت بود از آسمان تا زمین	ز سراج او تا به سراج این
لبش در نفس گنگ راجان	حیات از غم زنجیر و ان در	گشت ارادت بدوش از نهاد	شتریان اخصاخ نافته وار
بر است شب قدر را غلام است	خمش چشمه کوثر از جام او است	رسید این بهامی آن یکناه	از نایب شش بسی بود راه
فتاد آتش کینه در لب	چو شمشیر پیشه ز در عجب	دری از قصری فلک روخت	چو شمشیر گفت بهر رابا قبال و تخت
که گشت دیو این کس غمگند	چنان طاف اسلام از نه بلند	سحر کوی اورشک گلزار بود	بگویش گرا ز لب غلام خار بود
نذیر یکبار را نباشد نظیر	بود نیک و بد را بشیر نذیر	محراب در پیش نشان تاب بود	دو ابرو در پیش پیوسته محراب بود
که از لوح محفوظند بهر موند	از آتش نشد لوح مکتب بند	شد از علم دین جانش خنجر با	یتیمی که بر در پیش ام الکتاب
که آموخت گمانه خیال بود پس	نبود احتیاج به تنویر حکیم پس	که او را لطیف است لوح و قلم	بلوح از سایه قلم زانچه پس
که بر عرش بود از ترغیب پادش	نیفتاد از ان بر زمین پادش	از ظلمت آب و گل دور بود	نبودش از ان سایه گزین بود
که نوشید بود از خشر و حجاب	نبودش بی سایه بر سر حجاب	که همچون بود هر کس سایه است	از ان آتش از سایه بی مایه است
که خاتم بود بی نگین نامام	از ان شکم شکم بود شامام	نیزید بر هم چو پیغمبری	نشاند از شیوه شاعری
بسی خنده در کار اسرارمان	شد از تنگ تنگی ان زمان	ندانست اهل دشتان بر سنگ	خسیمی که خست آن لب و لنگ
که افزون بود قدر در یتیم	یتیم از شدش از دزدان یتیم	که او خاتم از نگینش سزاست	سهایش چون اهل اگر شد رستا
که نظام شود گوهر هر یک	همین بود مقصود از ان یک	فشاند این گهر گرچه آن سنگ بود	بسنگ در مخالف در جنگ زد
غلام خط گیسو انش لال	بود حلقه در گوش متر لال	اگر چه پس آرد ولی پیش بود	بفضل از بهر دنیا پیش بود
ز سراج او پاییزه اولین	سپهر برین با اسرار چنین	ز بهر شمارش بود شمر سار	کو اکسب چندی در شاهوار
فراموش از چشمه زنگ	بمن ده که در دوزخند گ	که خجالت بر دوز لب لعل حور	بیاساقیان شراب طهور
دران پرده ام مرم راز کن	ز لعل نبی صوره ساز کن	بزن بر عرش ق راه حجاز	بیاسطربای هدم و لنواز
شد ظلمت از چشم امیام دور	رخ روز امید از خط و محال	چون سواد بر چرخ	شعبی چون سواد بر چرخ
چو سایه گریزان تنه آفتاب	چو سحابی که در آفتاب	چون سواد بر چرخ	سعادتی فرا چو صبح وصال
		چون سواد بر چرخ	ز بس در شبنم روز و در حجاب

مهرج شاه سوار یکم چون خضر هزار  
چو شمشیر سپهر گزید چون نور دیده  
چونک ماه و مهر در احوال افلاکیان نظر کرد

کیه یرون شد از چشمم انجم سود	سیاهی چنان از نظر او قتاد	در آن شب بسی وزل از نرود	که اکب درو عالم فرو شد
سوادش پیش عنبر تر شده	سپهرین مجمر ز شده	چو آب خضر در سیاهی نرود	جهان از ظلمت تباهی نرود
چو گلگون اشک از نظر تیز رو	براقی چو خنک فلک تیز رو	عنان بر کف آو در وح الاین	درین شب بر اقی خیز برین
گهی جلوه هنر از مویش پری	همایون اهالی پری پیکری	شتابنده تر بود و تابنده	ز برق روشن خشنود
یکی در عدم دیگر در وجود	بسجولان گری یکدگر گامش نرود	یکی کام او ملک هستی تمام	چو خوش نظر پاکب تیر گام
بفرسنگها ماند از وی خیال	ز رفتار و باور انفعال	ز میدان عالم بیرون تاختی	عنان گزین و بان برشت
نرفته ز جا آمدی از سفر	قتادی اگر سایه اش در گذر	ندیده زمین گاه یکسایه اش	به شدی ز صحرای فزون پایه
شنیدی چو باز آمدی برین	خوشد ز خیل از سپهرین	چه عمر که باز آمدی در نفس	برفتن چو عمر عینش بوس
فضا از ازل تا ابد کرده ط	بیکساعت آن خوشتر شد	ز سال گذشته رسد بیشتر	بجاییکه آئیده خواهد سفر
که از شب سوی خورشیدان	رساید از حق نبی اسلام	بگری چو آتش نری چو آب	چو کوشش نگر چو بادش تاب
فلک مردمی دارد از تو امید	برای تو شد چشمم انجم سفید	شب تیره را روزی ز کن	شبهستان و جانان و کن
روان شو که در انتظارتواند	ملاک همه جان نثار تواند	کریم کن که جانها فدایت کنم	قدم نه که بر دیده جایت کنم
و حقان تعظییم بر جویستند	بهشت از برای تو استند	مکن جلوه چون خاکیا برین	تراست چون سپهرین
بسجای آتش شوق جانان گرفت	بمی را از آن شعله جان گرفت	ترازید از حق مقام جان	سنگ در گنی عرف باغ جان
نیاه ز شادایش پاپر زمین	بهر سفر شد جنبیت نشین	شید از شرف سر بر شرفین	از آن مرده که ز عرش والا شد
زاقصی نطقه سوی بالا گفند	وزا بجا گذر سوی اقصی گفند	نخستین قدم ز دبیت کرد	چو باد و سحر و از انجا خرام
که از عینک دیده نور بصیر	چنان که در این سقین گفند	که باو بهاری نگهای نادر	شد از عنصر نار شرفان گز
فصل شد گلیم از تخته و طور	چو از ریج گردون فغان جبه	بگردون رسید آن شکلیا	بیک لوطه چون عوت سبیا
دقوس قزح چو بخرگاه کرد	فلک نرانش خرگه ماه کرد	شرک از زربادادش شهاب	ز تعلیل او آسمان بهر باب
دف او ز نعلش جلاجل شده	براقش چو بر زهره منتر شده	چو بر جبهت فروخته عادت شده	از آن تیر سهم سعادت شده
بسی انجم افکند سر در رهش	چو نم فلک شد تا شمش	چو صورت آیدینه اش کرد جا	بسی چشمه مهر شد رگرای

جماش چو دید از کواختری	سبحان شد خردار او شتر	چو شد غمتین آسمانش محل	شد از گشتش نغمه چین زحل
ثوابت ز جبران او بقرار	نهاده بره دیده انتظار	گفته شریاش سپردم	نثار رهش کرد شست و دم
گشتین جگشت از کاسیا	در آمد بخرن شرف آفتاب	زیمش چو برگا و گردون کند	ز شیر فلک فارغ ایال گشت
چو جوزا بدیش بفرزد گس	که بست در شیوه بند گس	ز مه جنگ خ جنگ کوتاه شد	گهی مقدش مترل باشد
شدش آستان قبله راستان	سگ در گشتش چرخ آسمان	چو جوزا عذارش بدید ز کین	شد از خرم حسن اخو شین
ترازوی خورش چو دید از کران	از و پله طاعتش شکران	گذشت او ستم عقوبت کیندوش	بمیش او سر گشتش توش
کمان خم شد از نور بازی او	تواضع کنان پیش ابروی او	از بهر خاله بودش سری پر مهر	که آلوده دیدش سر سر زهر
بسمبل المین کرد از کجا گذار	چو یوسف رخ از دلو کرد آشکار	از و بیج ماهی منور شده	که منر گله سعد اکبر شده
ز تاب جماش فلک شد تاب	چو نیلوفر از تلو آفتاب	قلم بر سر لوح و کرسی نهاد	قدم بر ترازو چرخ پرسی نهاد
از انجابراد بر سرش بلند	ز نور علی نور شد بهر هندی	که با بشش کشند نیلوی طایرش	از ویافت خلخال ز ساقش
برون فوت از ان گنبد بلیگون	بدانسان که از تن بود جان برون	مکان سنگ و دیوان جستجوی	بستزل المکان کرد و س
قدم زد دران عرصه دلپذیر	سوسه قاب قوسین آمد بچهر	شد از پرتو نور حق بهر ویاب	ندان گشت چنان ده و آفتاب
در معرفت بر رخس باز شد	دل از پرتو روشن از راز شد	بگوش خرد ستر حق راشنید	بر ان چیز کان دیدنی بودید
ز بس نور فیض آبی چو یافت	بصدخرمی سوی عالم شتافت	چنان آیتی رحمتی بر زبان	بروی زمین آمد از آسمان
بما عاصیان آن شکانات	رسانید از حق نوید نجات	شفاعت کرد هم کوب بکرد	گره بین که آن شاه ابر کرد
چرخ عاصیان از جرم و گنا	که باشد شفیع چنین عذر خواه	چنین عذر خواه به عاصیان	بفوخ از خطای طوفان چربا
چو در خانه روشن چرخ بو	ز تاریکی شب فرسخ بود	آبی جشتای بر قاسمی	بخت رسول الله ماشمی
بیاساقی از فیض جام رسول	بمن جود ده که به ستم تل	بیک جرم کم چنان سربند	که کردم ز سحران جادو هر بند
معنی بر آن جهان آخرش	که آرد حصار فلک به جوش	تا و جم سرود وفای بیان	ز سحران قانون نوای بیان
بیاقاسمی سحری ساکن	صفت شیرین روان شاه روان	که محبت با وصلی	که گنج اندیش را باز کن
قلم را چنان در سخن بر علم	و واسطه خلاص از عذاب بران	علیه التحمیل	که آفت زبیر ز لوم قلم



جنان پیکر آنکه بهر شاهوار	بدج علی شاه و دلدل سوار	اما از ازان و نازا امام	وصی پیمبر علیه السلام
خلیقه که نازا نل نور اوست	کلیکه که کتف نبی ظهور است	اسیر عرب شهر بار عجم	وصی نبی شاه مولد حرم
ازان کعبه شد قبه گاه سجود	که اسبجا علی آمد اندر وجود	ز ناز زمین نافه شد پید	که عطرش باطراف عالم رسید
نگار شد آدم ازان قبله گاه	که تائیده بود از رخس نور شاه	با و داد چون ز روز است	بغیر از نبوت و گریه چیست
نبودی اگر خاتم انبیاء	که بودی نبی جز شه اولیا	صفه اولیا را ز بر دست است	سزاوار روحی که هست است
در شهری ز الهام رب جلیل	چه غم گریه با و جبریل	چه باک از نشد پای و شریک	همین بس که دوش نبی کرد جا
شیخ ابراهیم بحسب جلد	علی شد ز کتف نبی بهره مند	بجای رسانید از قد پای	که ز دست قدرت سترش خدا
سر اولیا شاه مردان علیست	وصی نبی شیر یزدان علیست	علی شهر علم نبی را درست	ز خاک درش عرش افروست
خدا را ولی و نبی را علیست	علی با خدا و خدا با علیست	اگر شکلی گردد منجی	ز ناد علی دان و یاد حسی
بود نامه منسج در مشت او	کلید در خیمه انگشت او	شده از دست او منسج بانی	چه دستی که بر وی هزار آفرین
ز کار جهان طرفه از روی دست	در دین کشاد و در کفر بست	شرف القادرش که خنبار بود	چو از ازیلی و منسج کف بود
رخون و القادرش بگاه ستیز	چو پیکار گردیده شگفتیز	بچندان شرف چشمه نوش	بود جبر عزمی ساغرش
نجف گوهر ذات او را صدف	بود گوهر و در پاک نجف	نجف چون حرم عصبه حاکم	درش کعبه گاهی نبی او دم
کلید در غلدر دست او	نگین بداند در انگشت او	طفیل قد و شش باض نفیم	بر و منکشف حال خلد و تحیم
بفرمان حق روز و شب کرده کا	بود حکم او حکم و در کا	خضر تشنه فضل الهام او	می زندگی جبر عزم جام او
زالال خضر که جان پرور است	نم از چشمه ساس قنور است	چو شیطان بداند شش او	گر قناعت ز روز است
بهر رفت خاک درش جبریل	ز ده آب از چشمه سلسبیل	اگر سلسبیل است و گریه است	سبیل رو آل پیغمبر است
فروغیکه خورشید انور گرفت	ز رخسار آل پیغمبر گرفت	ز صبح سنیران افق ستر	دم از ازل آل پیغمبر زند
چمن را کمال انجبال علیست	جمال گل از رنگ آل علیست	بهر آنچه هست از خفی و جل	طفیل علی دان و آل علی
دو سلطان که فخر بنده آموشد	جهان با سر و سرور عالمند	حسین و حسن آن دو فرخ شست	دو غل گلستان باغ نبشت
دو سر و سرافراز باغ دلند	دو نوراند در چشم جان مرد	دو صبح سعادت و روشنند	یکی چون نبی و یکی چون علی

چنانچه

از ایشان بود کار دین نظام	به پیشان بود دین و ملت تمام	الهی پشاهی که دین پرور است	که سر دین ست و دین است
بحق حسن بهمناسه زمن	دلیل حمله اتق بوجه حسن	بحق حسین آن اسیر است	کحل گاش بر وضه کمر است
بزمین العباد گرامی صفات	که شد بوج کشتی بر بحر نبات	پایکی باو شد امام انام	سختی محمد علیه السلام
بصدق و صفای که با صداقت	که بر نو صبح و صفا سابق است	بحق رضا ثلثه بهشتین	درش قسدا آسمان و زمین
بحق ستم سرور انقیاب	طفیل بر شش عالم که بر پا	بحق ستم قوه امتقین	امام بحق قطب دنیا و دین
بحق بشر بهمناسه بشر	امام زمان عقل حادی شر	به دشتی مادی که در راه است	اگر چشم دشمن و اگر چشم دوست
کترین بهشت چار اختر برج دین	منزل شناسان راه دین	بسا از آخنان کا دنیا سار	که حاصل شود قریب عقبی مر
ز اعدای ایشان مراد و دار	مر از محبتان ایشان شمار	بیا ساقی که غم افشام	به آب خضر که دل فرم
بیک ساغر بنده ام بندگن	مرا چون شیخ از دینی ندان	می زندگی ریز در جام جم	اگر آسجیوان نباشد چشم
ز بزم محبت رسان ساغر	در تکیه سلطان زمان و سکندر دوران	بیا دمی ساقی که کوثر	که دیان نشانی و گوهر نشان
تعالی الله اسه کلان یانشان	شاه عالم و عالمیان سر پادشاهان	ابو المظفر اسماعیل برادر خان خلد اندک	بمع شهنشاه عالم مدار
که بر یکن دامن روزگار	خلع حدیقه الی یوم الدین بحق محمد و آل محمد	مهر به فلک تابع بخت است	بحال گل باغ آل علی است
شهی کاسمان پایه تخت است	صف لشکرش سدا سکندر	خوش فروغ از جمال علی است	خوش آفتابی ولی بی وال
سکندر شکوهی که دین پرور است	دو چشمند و او نو چشم سپهر	کف او سحابی ملی پر نوال	بریز ز تاب سنجید چو طور
سپهر جهان دیده راه و مهر	چرا مهر تابد بچرخ برین	فلک که به بند جمالش نور	نبود و نباشد بغیر از علی
چو هست آفتابی چنین زمین	آسی که لاشش بند نول	چو آوئی بمر دانگ و ملی	اگر د جهان ستمی هست است
بود آفتاب سپهر کمال	نمودار دست و لایت بود	همه زیر دست و زبردست است	چو سهم سعادت بود در کمان
جهان را که تیغش حمایت بود	خدا وادش و داد واد خداست	خندش که ز چرخ خواهد آمد	شود آب و آب آتش از آفتاب
ممالک از داد و عدلش بیست	بر اعدا دین نصف قاطع بود	نهنگ که کنایه تیغش در آب	زیم بکسل تار لیس و هزار
بکف برق تیغش که لاسم بود	پرونده طائر ز چرخ برین	به چشم از زند طفر بر و فلک	

بدیایا اگر سنگ و از قناب	ز غدا آتش از شاخ و جان برآ	کنایه پست از فوق حشیدان	که تا سازد از خام وی طبل باز
سیدمان کند خاتش از کباب	که گرد و ز پا بوسه ی کاسیا	چو گیر و بکف از سوز و هنگ	قدح روز بزم و سپهر و جنگ
نجات برین از جهان تلخ کام	سکندر ز آیین و جرم ز جام	اگر روغن از طریق نیاز	نگرد و ز پا بوسه ی سرفراز
کند و در روز کین از عتاب	سروش پاریال ستم چون کاک	سکندر ز آیین و جرم و رنگ	نسا زد اگر چو شمشیر و جنگ
ز پیکان زه سازد و منصفا	ز تیغ کشد چو چو شمشیر	سنانش که ز برق شد و حجاب	اگر آمد روزه ی تن را بحجاب
شبه آب آتش از فروخته	وزان بستر اشدش سوخته	بود مهر را بر درش گر جمال	نمیدد گر تا قیامت زوال
سوزناز قناتش شعورش سا	ز کرسی نهد بر عرش پا	دای دست آورد کم و جود	چو میبکشد خنده گهر سید رخ
خدا یار او و کم کار او ست	که هر که دارد خدا یار او ست	شد از فیض جودش جهان عتاب	در گوهر نرینه ویش سما
لقمش را چو نبت بابر با	که این دشت است آن قطره بار	بود در تناسل جودش سپهر	بد و زین و بکف سفالی ز مهر
درش که عیاجت هر که است	شدش خلقه ز زخاتم بدست	بود سایه رحمت و احوال	ولی سایه کوندار و زوال
تیغ سیانت قوی شد	نگین سیدمان در گشتاد	پنی مهر داران آن جم جباب	فلک خاتم آمد نگین آفتاب
چو فغان و کش چو تان	خط حکم او حجت قاطع است	بر آینه نهد مهر اقلیم گیر	بماند چو عقاب بر دس حیر
نشان بگینش بود و مهر	که بوسید بر نهادهش سپهر	در ایام عدلش شیر و شکر	خوشند آتش و آب با یکدگر
ترازوی عدل وی آینه ی	که شد پله اش هر طرف ماه مهر	ز عدلش همین چند نیاید	که ویلینه چون گنج نایاب شد
از و گرگ پرفتنه اندیشه کرد	شبابی بدوران او بکشد	در ایام عدلش ز بیم گزند	نیارد نظر سوی تیغ فلکند
بدوش پریشان کس از و کا	نباشد بجز زلف مشکین بار	ز تیغش که مهرشید شد و حجاب	گرفت از عدو و صورت ماه تابا
ز آثار عدلش کند کمر با	ز خاصیت که یالی آب	بعدش خوراک آب و و رنگ	ز حشر و چشمت شیر و پلنگ
کند خفته بخت نه آب و گل	حماقت کند کعب جان و دل	که تا بخت می نایاب است	فلک ساغر ماه نور اشکست
بدوران او شیشه قناب شد	نمے در درون زهره آتش شد	حله دگر و لغو انی نکرد	ز باناش بکس درازی نکرد
ازان رو بود و درو آفتاب	که هست از شفق ساغر شمشیر	نه بیند بسوسه لب و چشم پا	که آن در شرب است و آن در غمار
شود از جرم و نام او در عتاب	که جامش نشان سیدان است	بود چاکرش مهر و خنده و بخت	که شد صاحبان و شمشیر و تخت

علیه سبزش ستون سپهر سمندش که جان را تپیل بود چو در روز کین پر بسیر زبند نگرد و دازان دزیره روز جنگ بود نازنین نیزه اش وقت کار گرش شاه بهرام چو بین خواب لال فلک نعل گیران اوست ز تیغش شود خود دشمن تباب بود آو مهر عالم فروز چو بر سبزه مری پانهاد بود آفتاب سپهر متبول عفا الله ذبیداد چرخ بین بیاساقی ای ماه خوش شید چهر سغنی سیانغه راکن بلند دلا ساقی نروز کار از خمار دل غرق خون و در اضطراب دمادم چو جام می خوشگوار ز سو داس جام می لاگون دل آمد زلف تان مانم به صلاح از کجا و من می بدست پای اکب زرم مر جسته	همدایت و آئینه ماه و مهر بود طور و شاهش سبیل بود بهاسطه طفر بر سرش چو زبند نه در چشمه یاران گنج زندگ نهالیکم جز سر سیر و دیار به بند در و آتش افند بخواب خط استوار و چرخ اوست چون یلوفر از حنجر آفتاب و گر احتیاج نباشد بروز فلک و آتخن سلیمان آباد چرخ شبتان آل و آل خلل چون پذیرد اساجین که جام تو شد غیرت ما و مهر پای بزم فرمانداری از چند تتبع داستان کو سپاره مولانا علی لیت هاتقی و شتمه از تعریف مطاوعین که مطلق در فیضیت وی سخن نیست	بدستش کش تیغ طفر سیکر است نیزه ای که بر وسع بود جلوه گر چو یلوفر پذیرد ز اسفیر شمشیر کفالتیج گنبدش نشد بر دیار علم گنبد تیغ را و در صاف بکوه ابر و در سبیت او شکوه زده تاب چرخ نهیدش سنان از ان شد بلند آفتاب بخین ز فیضش جهان تازه شد چون لغش بحر تیغش کفن ستیز آل می زد و رسنین و شمشیر محالست کاین و لیت کمال شرابم کرم ده بدم سبکنه تجک شامد تار و سلک د	تجسین عالم عجب جوهر است دمدار و خاشاک گل و گل شم سلیمان می نهفت بود بر شمشیر که دریا چید نمست اج می قطره آب زند قاف را خند بر سر چو قاف شود آب از بهیت تیغ کوه کمان پیشین تر تیغ اضع کمان که رویش بنموت نه بر و گر گویا فصل ارد بهشت ننگه و گوهر بر موج ریز قصود جلالتش نه مید قصود ز سیف فلک رو نهد بر زوال خدا یا زیادت کرم میکنی که گوشتش کند از زلف پی مرانا توان ساخت چون جسم بد انسان که جام گلگون جاب مرجان رسد بر لب از انتظار لاملم ز هدر بیالی پیرس بکفت سجده کار ز ناز کرد ولی چنگ و مطرب مراد خیال دعای قبح خیز جان کرده ام
---	---	---	---

ازین پس تن و خدایت پیوسته	دعا گویم که تو بجز بخیر	بر اینم که از اندیشه لاس خرم	و اگر بر بندارم سر از پاسبانم
زیستی چنان خویش را گم نم	که همچون حبابان میان گم	چو بیرون و دم ست ازین بجز	چون گشتم جامه در کفن
چو در آرم سر خاک پست	منورم بود لاله سکان بخت	بهشت است و در میان قصو	خم می در و رشک فردوس و حور
ازین پیش گامین و فیروزه رنگ	زندیشنه زندگانی یسنگ	بیانامستی علم بر کشم	بهستی عالم تسلیم در کشم
کیا مروزم نشینم و شاد	نیارایان و برینه آریم یاد	چه دانند که کاین سپهر نگون	ازین پرده فردا چو آرد برین
همانست این دیر برینه پاک	که دیدست صد جام گیتی نما	بسا فوق سر هر چه نواشان یک	که در راه میخانه گردید خاک
بوخت خرم فروز جبهه یک	که گردید سر در سر خرم و سه	اگر داشت جم جام گیتی نما	و ز اسکندر آیین و لکشای
چه حاصل که جم جان بجز پیر	وزان جام آبی بهشت بخور	سکندر گیتی سفر کرد و رفت	ز آیین قطع نظر کرد و رفت
نه جم ماندونی جام گیتی نما	ولی همچنان در عالم پیاسه	بیاساقی امشب بخت سعید	به همی کمی خوش بود نام عید
بلال شفق از فلک بره شد	که شام چنین شد از اختر بلند	در روز شد بخت به خواص عام	چو در نای میخانه ماه صیام
کشادند در ماسه بخانه شاد	اگر بخت یک در و صد در کشاد	معنی کجائی که افروزم ام	بدم چون سیحان من مرده ام
نوازان که از نعت افرو ختم	تو آب حیاتی و من سو ختم	بهم ساز کن چنان آواز را	بلندی ز آواز ده ساز را
اگر جان و بدنم ساز تو	مر ازنده گرداند آواز تو	بیاساقی آن جام گلگون پاد	که نوز و ز عید است و فصل بهار
صراحی پران باد کن بیدنگار	کز آن خنجر گلها و در رنگارنگ	بهار و جوانی غنیمت شمار	مکن تکیه بر گردش روزگار
خروغ غافل از نو بهار کیست	که ویران خرابی عجب در پیست	بیاسطربان رفت از رو حال	که یک آفتاب است چندین بلال
بما تا فتد ز هر دور از نوا	بزیار گلشنه خویش را از هوا	ز خجالت بدین گنبد لاجورد	کمانها سر شمشیر و سرخ و زرد
چه کنم که بود و در برش پیوستی	که باشد بهر پوسته دوستی	بیاساقی ای خط سبز نگار	بهار است و فرصت غنیمت شمار
به ساغر باداهم شین را	مگر که در بهار حیاتم خزان	ز خلالت غافلم شاد کن	بهار چنین از خندان یگان
بیاسطربان نفس نه نفوز	بدل کن شب محترم را بر روز	ز عمر هم می یک نفس اند پس	چو صبح سعادت بر او نفس
نوازان که نلان مست خور	بر آند سه با غفلت ز خواب	چنین فرصتم که از روزگار	چرا که کند صرف خواب و خمار
بیاساقی آن کشتی پشرب	ز عکس لب بخت بحر جان آید	بمن ده که افتاده در بحر خون	شراب بود چون ز بخت نگون

بگرداب غم برده سپیدان حباب	زخم چرخ موج از غمت چو تپ تاب	کنا نرس از دیده مرغان تاب	ز دریای غم تو هم رسان بکند
معنی مرا از گرم بند ساز	بگیر از گرم یک سر می بانه	که تازی شده بی خیم حوی تو	مرا ساخت ویرانگیسوی تو
بازو سر از سوز دل میسدم	نغمه خلقه چون سحر آتش غم	بیاساقی و نازانی به بین	مرا دران ویرانگیسای بی بین
که هر کس از آن بحر جان ناب	گرد زنده شایسته بود از جاب	مگر سازم غم از روزگار	زویاست به سخت و درم کنار
چنان غرقم کن به بحر شراب	که سر بر نیارم چو ماهی ز تاب	ز مضرب تا خطیب ساز کن	گروان زنگ جان من از کن
معنی ز خود تو افروخته شدم	فدا آتش در من شعله شدم	چو خود یک آتش نشانی	ولی از نمراد هم باور دود
چو خود یک شایسته صد فتوح	بود دست از سر تیر کشتی بخت	برو باد بانی جو رو سپید	ملایشتی تا بر کوه قمار شیر
بیاساقی آن گشتی پرفتح	که در یک آنم راسته گشتی بفتح	چه خورشیدم آلوده نظر	که در دود و سجده باد نظر
بهر چه که شب زده و درم دهم	که مستغنی نیستم به تر از غم	ز جام صبوحی مرا نده کن	برنگاهم بیاست و تو هم نده کن
بیای ز غنی منده و ناک	مرا حلقه ز گروش از آن چو د	آب و از دهنه غم سازادی	که در حلقه اهل را از آن د
چو دلت بی سر بیایم از رود	غمی از دم از کاغذ و سر برون	مرا سینه پاک از غم دوخته	چو دلت مانده بر آتش و آن پخته
بیاساقی ای علت آرام دل	مرا از دست لعل ده کام دل	که از زلف لغات دلم شد زده	پیش تو غم و دستم تو بی دست
چو زلف تو عکس گلن و شمع	نمایان شود شست با بی زده	مرا نقل لعل میگون است	لعل داشت چشم من و تو است
چنان کن که هر جام گلگون تو	که نقل من از با به افرو تو	معنی ز زلف بتایم سینه	چو تار تو بر اضطرارم سینه
ز تار آسختان غم را کن بلند	که ناهید را آورم در کند	ز تار عجب دستند انگیزه	دلم از زده و در آویخته
چو موسی شا از لایع کرم	سوز آتشی خلعت در سرم	بیاساقی ای چشم شوخت با	ز زنی زلفت دلم سبتلا
ز چشم و لب و زلفم افسانه کن	مرا می ده دست و دیوانه کن	شکستم بر بزرگ دل و دست	شش و فتنه انگیز ز چشم است
که در دو چشم و بوم جناب	نه بیند کسی فتنه دیگر خواب	شش کاسان برین خاک آت	ز غم زینش بدو تن افرا گشت
چو شمشیر ماه را زوج قبول	چراغ تبستان آل قبول	سکندر نشان شاه را گد	باستان چو دیا تمکین بچو
که ناز از پای اقبال بخت	پیر بر پیر صاحب تاج و تخت	ز گلزار آل محمد پرست	بدین ناز روی غمی از تخت
ز آن شاه یوسف جان	چو شمشیر گد بر شمشیر آل	بود در آن از دیده و شمشیر	که رو بدیدگان خبر شمشیر

بیا بوس و بخت راحت یاب	پیکر پدر صاحب تخت و تاج	جوان و جوان بخت شو غنیمت	گرفتند دشتش چرخ پیر
فکای جوانی اید است دل	له دولت ز پیران شود فعل	اگر حاضر است و اگر غایب است	چو شیه خدای بر همه غالب است
سلاطین ز تو قیغ او به روند	چو سیار با آفتاب بلند	بر اهل جهان نهیگس ترقیم	که ملکش کثرت و غلغله عظیم
به بلط و حسان به بر سر می	بسینه فرشته بشکل آدمی	حیرم دل اهل روشن بخت	سزدا کند کعبه و احواف
به روم کند بس نخل بر است	هزاران حج اگر بشن حاصل است	مراعات خلق خدا کار است	درین کار لطف خدا یار است
چو او کام بخشی نیاید وجود	ز کام عدم سوی سر وجود	دو صد کاروان گریه پیشتگی	ز کفان چو یوسف نیا بر کی
به رستمش از کرم گفتگوست	که می که از دوسه توان گفت بود	کند سید و لیا با حسن بخت	ز لب داده هر دم بدایا بریش
در افشان چو جهان گرد است	که بیم و جوان و جوانمرد است	چو خور و فشان از یاسا بخت	بود دشت موسی دشت استین
کرمانست و دژ بند و دژ	که از فیض جوش جان گشت پیر	دشمن لوح محفوظ از جهان	گرفت آن زمین راه از آسمان
و دهر لوح محفوظ چرخ ارباب	نشد بازش از لوح خاطر سود	نقوش و رقمای چرخ بلند	چنان کانداز خانه نقش بند
شود و ضمیرش چنان جایگیر	که عکس گل آب صافی ضمیر	که در دپرسی چو ابر بصیر	شود بر سر خار و گل قطره بار
بگاہ عنایت چو خورشید ماه	یکی پیش چشمش سفید و سیاه	سنان کفشش بر فراز تور	عصا کلیمت بالا سه طر
سحابی ست پیر سعید نشاند	که سایه بخورشین تابان گند	فلک را ز پیکان او چو تبار	چو از زلزال شکل مدور بر آب
نماند ز ره از پانی کارزار	بود عکس خورشید در چشمه سار	ز روی غفای از طریق شکو	اگر بگری سوسه در یاد کوه
ننگ زمان آب گرد و تاب	به بر رویا شود و عسل ناب	نه بر دگر کوه ثابت قدم	چو طور سنج برین ز زم
تیرخش که نادر علی حکم شد	خطه فرزندی درین عالم است	اگر دوسه تن در مقام عتاب	نماند در زره بیداد و انجواب
زیمش تنی آب ستر قدم	بر دوسه گرداب بحیر عدم	نشد کرسی عرش را ز پیر پاس	که بر تخت زمین نشیند بجای
بلط او نهاد بوسه ستار و نوب	شود شایخ و جهان تر سرخ بید	بآتش شود گدازد فیض ترین	کند اخترش را که آتشین
اگر نگردد سوی چرخ از عتاب	بسوزد چو نیل و فتنه از آفتاب	نظر گر کند در سراب از شکوه	شود آب و آتش بر و دشت کوه
ز رویه بنده ملک چین	اگر نعل اسپش نماند ز گمین	ستاند ز کف غلغله از عتاب	که تا پایانش کن چون در کاب
سگ آستانش هم پاکه آ	سفال سنگش جام گیتی نما	همه ساقیانش بصدور لری	همه بطرانش بصورت پری

چو بر دست یغیز زین لیاق	نوازی سپایان زندی اعراف	در آید پی پرنیان اندرش	که خطب قانون کن در برش
نمایندیش از عود نقر	بر بند گشت نه دصد بنر	گر گشتش از لب شود بنر	بر آید نوازی نای هفت بند
الهی که این آفتاب کمال	بود تا قیامت معصوم از کمال	هزار و شفق با ده و باطل	بر آید ز دور فلک کام او
حدیقه وی از شیشه زرگون	خود خون بجای می لاکگون	بیاساقی اکشتی چو بال	که با آفتاب بشنود و اتصال
بروز طرب بادبان از حباب	نشانهای در چشم بر لب	برهناشوم فارغ از روزگار	ز دریای محنت شوم بر کنار
اگر جای کشتی بود روی آب	خوشتر آن کشتی کوه بود بر آب	بیاساقی آن جام بر لب	که ماندست از دور و نزدیک
بده تا شوم از جهان بخیر	از آن پیش کنز نماند اثر	حریفان که جامه بر دستند	بر دست قند و بگذشتند
بده جامه و باشران بر شاه کام	که با هم روی هم و گذاریم جام	بیاساقی نای بر لبم راغ تو	تنه ای گل دارم از باغ تو
صفه اندک چه گل ساغر بر لب	که در او با و غنچه چون جباب	بده جامه و یاد او را ز جام جم	که محمد یاران یکدل بهم
که تا بنگیریم اندرین در بست	سیریم آثار بر شیار است	بیاساقی تا که اندو جام	چو جامست کند ز دور و ننگام
بده جامه و آذر ز جبهه شید یاد	که چون داد و در سپهر شید یاد	جم جام کامی بعد از هم نید	که بیدار و کام چون جم نید
درون تو بچو خم می جوش	که در و آن بر که با شمشیر خوش	خدا یا ساقی کوثر هم هست	دلمست جامش ز روز است
که فایز کنی از می و ساغر	سحر تو من آن حضرت صاحب بران سلیمان	رسان باده از ساقی کوثر	سپهر اقتدار ابلت اختر
شما کارا که کم گستا	و نظم سبب این نامه که بتائید بجا نی	بهین سویم ای سر بنگوی تو	در نظم من در خور گوش تست
بود در و اهل و فاسوسه تو	حروف و جانش سواد لیست بر آب ندگانی	کنم بعد ازین نام نیکت نگار	بهر ابد برسانمت سر فزاد
دی چون شد بازرگانش شرفش	چو گوهرش نام بران دارکش	وزین نامه خط امانت و هم	که بود گزندش ز چرخ کمن
ستاع سخن با تو ای مشتری	تو ای سخن و ستم انور	کشایم نظر بر سپهر برین	کشم طرح هفت آسمان و زمین
خضر تو با سکنه آساید غذا	من آب حیات و همزین تو		
سجده نویسم در ایام تو	که باقی بود تا ابد نام تو		
بسا قصه و ایوان که شد بر لب	که چرخ بلندش زیاده بگند		
نهرینت کاخ بر آرم بلند	که گوشت افلاک را بر هوسند		



چو حقه شریانی فکرم بند	کنم کوشش فلک را بهر دند	بهم بر کشم برق منشورا	بزیز آورم لوح مسطور را
چو بحر تنی را آید پیش	کنم بستم سجود و خوش	کشایم ز درج کهن بند را	رسد بندم این اختر چند را
بصیرت کاشانی هم در شرم	بصویر مانی قلم در شرم	چنان بحر شهر اندام میج	که شهر حالش نماید راج
چو گوی سخن در قلم روز غم	زده کشته ز رسکته نور غم	حسن را شوم آنچنان چو کتا	که یابد ز دالان محبت طراز
شبستان مانی در پیشگاهش کنم	چراغیکه مرده است روشن کنم	چراغ را فروزم اندام صبیح	که هرگز نگیرد ز طوفان لغو
نهالی شایم بین کندوش	که چون شاخ طوبی کشد بر سرش	چو کرم سطرلاب حکایت بست	به بند دالان آینه مرجه بست
و هم روزان ز دیده شونش	کنم چشم دل روشن از روش	تماشا کنم عمام غیب را	ز غیب آورم حرف لازیب را
کجا بر زده آید شمشیر گزاشد	وزان پیشه جدت نه را بیداد	سین از نوک ملک سبیل نگار	و هم ز نابخت زود چند جویدار
سبیل جانم را زده از نوک کرد	بیکدم دود صدمه زان نو کرد	ازین جز جای کبر پذیرا ختم	سنت زنده جاودان ساختم
انگامی صفت نظیر با شیم	شناخوان اسکن بر تانیم	سکندر که کلاش بنیداد است	اگر کوه را سستد فو لاد است
چنان بستم این سست کلام بند	که از گردش دوان بنیاد گزند	انگامی آن هم که شد گنج گنج	سرمه کلاش فروخت گنج
گل شاخ اندیشه بی غایب	پنیرفت چندان که در کار بود	وزان ای گل بوبه یا بوبه	ازان گل کبری زمرت خار بود
اما وزان باغ تر است	سید سر دوز هر چه دلخواسته	همی ساخت ازان گل تخم	چمن را کلاش تنه تخم
شد از ناهنگام آن بوستان	از هم یزد و مجلس و ستان	چو خورشید از قلم جا کبوی	سکاک سخن نویست خسروی
پایه حال پیران نور بود	ز نو چنان چشم بدو در بود	چو خورشید ازان نور عالم بود	شب تیره که دره روشن بود
چو خورشید جا فروز گشت	ز افق اسرار عالمی زنده گشت	همی جانفروزی سخن نوش کرد	چو خورشید از حد رفیعان فرو گشت
خبر بگردد از عالم کشته	بحرف عطار و قلم در کشید	انی کلام از کلام فصیح	کنده مرده را زنده بچون شیخ
دین بچرخد از انقیاد	سیر سخن بر شریا نهاد	آورد چندان در شاهوار	که کبر و دالان دامن رفرگار
نی نماند از تاب سیران گشت	از و غالب مشغول جهان گشت	ز غیب آنچه در ظاهرش نیست	اگر نیت معجز کرامات هست
نماند از تاب سیران گشت	در غیب را چون آید و گشت	سخن گزینش را بول لغزش	بزدلین زمان نماند از لغزش
به چشمش به دنیا خرم	چو بر سامری مشهوره ساحری	بدو یک را نغمه اش دلنواز	بود و زود چون پنج نوبت نماز

دیده گنج ملک کجاست سر سبز را	شکاف قلم شد در گنج را	مست گم گشت ای صبور نگری	پدید آمدن از جای خود چون پیکر
بنفش که باقی صفت کار کرد	ز ملک و دسر کار پر کار کرد	بود نسبه اش صفت ماه مهر	بار خوی در آویخته چون سپهر
چو ملک من از فکر چاکیده بود	دیدد استان کهن آتو	بتاراج وی رفت گلزار ما	کشیده سر از گوشه ما خار ما
در بنیم ایشان زباغ نه جام	نه از خم نشان و نه از باده نام	تنی بحر فکر از گهر های ناب	سپهر سخن بی موه و آفتاب
مرالیک از ان در دست خاخا	آملی شکفته بودم از روزگار	درین بگ ریخته سخن بر کس	ز دیدار گلگدای سخن بس
تاراج باد مستران بیستم	گلستان باغ ارم را چه غم	گل انجمن گرفت ملک من	ز خارش بدنش پندوش ملک من
نی حکم آن نخل بار آورست	که برکش نبات و برش شکرست	نهالی ست به تنم آهسته	ز گلزار باغ ارم خواسته
ز نبات رنگین که پیراستم	چو منهای دلکش بر آستم	گرا ز گل تنی بود آن بوستان	ولی میوه چیدم بی دوستان
چو نیم گل اما شریا شتم	صدت گزیدم گهر یا شتم	در این فکر از گهر پاک نیست	صدت گزیدم از ان بوستان
بر آورد صبح سعادت عظم	فروغ چرخ از نباشد چشم	بود با من از نور شمع مندرخ	بنور شعله چه حاجت چراغ
ز جام سخن بر ریاند گس	دیده خضر فکرت می زندگی	بود کان معنی مرانیز دست	که در سخن اهل سیر است
اگر سخن معنی تنی شد زور	ز دیو خیر فیضش کند بازور	گل باغ او گر بود دلفروز	و لیکن بود حسن گل چندروز
جهان گردید نور از ماه و بدر	نباشد چو ماه نورش چاه و قدر	اگر میوه که نه جان پر دست	ولی قدر نوباد افروان ترست
نباشد ز کسند کامل عیار	که تقویم یارین نیاید یار	دوری آمد از خیر شکست بدست	که وقت دیگر برای دیرین شکست
بهار سخن گزینان شد روا	خیزان از بهار و گرد زفاست	مرا خانه سرو ز باغ سخن	نه بیند گزند از خیزان سرو بن
بسوزم کی گل شکفت از هزار	نهالم شود و بعد ازین نو بهار	بشهر بود شهر من نوامان	گرفت این زمین و آن آسمان
ز ملک ز نشان جان آفرین	مرا دست موئی ست در آفرین	قلم را چه بنامه سایم دلیر	چو دمی ست کاه ز بالا بر سر
زدی آبی دلم گشته سنج	برون یزیم از کان اندیشه گنج	از ان شد سر خالام نافه سای	که از سده شکرش آرد بجای
نی ملک من رسنه ز نباتات	فلاطون وقت مست خوش وقت	چو ملک از دوا تم سری برزند	از نو کشته اسه عجب سرزند
در قنای نظم بود در شمار	صد فایز از گوهر شاهوار	نشانیکه از دفتر و مسطرست	مرا سکه معنی بزرگوهرست
دوات من خفاصه بی قال قیل	عصای کلیمت و دریا قیل	چو آرم و وسوسه سخن برکتنا	نظاره دانی و نیش شکر گهر نثار



نزدیج سخن شو جواهرشان	وستگای اختر برج عظمت و جلال آفتاب	برج شاه آصف و آصفشان
در خنده نوری ز اوج کمال	ملک عزت و کمال تو بایج سعادت و قبال	که بنور و سپهرش وال
سپهر شرف آفتاب زمین	سختی محمد رسول زمین	و کیل شاه آصف و آصفشان
وزارت بر خسته و فرزند بی	چو بر شاه آیین شاهنشاهی	چو کار سیما آن آصفشان
بود آصف و آن کو اختر بی	سلیمان با و داده انگشتی	نیز نگینش خورشید آینه و
نگینش که شد غیرت ماه بدر	سپاه فلک اوش از شاقم	سطراب و آینه شان در نظر
بسوی او سه آرند روی نیناز	پی خاتم از نگین کرده ساز	که بودش فلک زمین نگین
که ساز نگینش سواد بصر	که خفاش حلقه چشم تر	که همچو آن شکریه در آب حیات
ز اعجاز گلکش پیام آورست	که طوطی و پرورش زنده بکمرست	پای و گریبان چون بر آفتاب
پسندیده خویش و توش گوشت	بخلق نگو عالمی حید و صفت	فرشته است در دست و پا آذنی
نشانی گلشن کشیدن بر لب	که روی نکوشد ز آواز کس	درین کالیط خدا را اوست
بود دستش آن ابر دریا نوال	که بخش بگری عرض نا و ال	اگر دست دریا بود دست او
بدو رشکس انقاده جوید و سیغ	بدامن گریز رشک سید بیغ	شود بی سخن و دشمنان در جوب
نماند ز رشک کران تا کران	بجز فتنه چشم سپین بزان	که چون بود گنج و زبان کس
ز همیشه چنان فتنه شد و جباب	که چشم پادشاه نه بیند خواب	و آن سبز و خرم ریاض و جود
یکی گلکش از نخل باغ مراد	که زار و همدیشه عدل داد	که دریا بود پیش و پای نشان
چرا که شد عدلش آه و ز کار	چنان شد ز آثار وی روزگار	نه بیند ز خورشید تابان گزند
ز کتاب سیغ ظفر بر و یاب	که بر کتابش بود رشته تاب	باز از خداوند سیف و قلم
بود خامه و تیغ او برق و سیغ	کز آن خوان و زین یکجای بیغ	چو شمشیر ز نعل و غضب سوزان
برونیک را و عتاب و خطاب	و تیغ و گلکش حجاب و صواب	نهالیکه باش امید است تویم
نگوش مخالف از نزدیک دور	صبر بی تلک او لغو و دور	تا کجای فتنه که نیش مستان و
	چو گوید و بدست از لطیف و تهر	

شورانی درستم شیردل	ز تیغ و قلم پیش و ستش خجل	اوستو اگر بندش بحساب	سلطان ازین اجداد صطربا
ز روی نجاست نمید زین	که فعل سمنش شود و کین	جم رینش و ز عشت زجا	نخل گرد از جام گیتی نما
بجاک انگشت جام ز زانفعال	که سازد ز بر سگانش فعال	چو در بزم عشت نشیند نیاز	چو در روز میدان شود جلوه ساز
لی بزم او آرد از روضه حو	ز جام شهنش ابابا نور	بود ساقی بزم گاهش سپهر	ز انجم بکف نقل و ساغر زهر
پلی بزم او گر هم پاک راس	بیان بکف جام گیتی ناس	نگون جام ز توچو خود زش	ز روی سیاست زند بر سرش
اگر آصفش هر فردنگ	نسایستم بر خط بندگ	کنند از غضب تیغ کین را علم	که سازد جاد دست وی از قلم
بصدیه احول شود و گرسپر	نهد دیده را چنگ از راه و مهر	و آیین و آب صافی ضمیر	بفضل و کمالش نه بدین ظمیر
بهان از قلم آتش در نگین	نشد بازویش ز تیغ کین	نگو دیده پر بر سرش سایه	که از سایاتش جست دولت نمای
ز مری سپهرش در نظر	گم آیین قطع نظر خست	نگو دید چو ششش را حجاب	که پنهان و آینه کردید آفتاب
کسی را که در رخا وند پاس	چه حاجت که سازد ز آهن لباس	الافا برین سمنده لفر و ز	بدولت نشیند سلیمان رو ز
بر کام دل از جهان تابانش	چو آهنا اساس سلیمانیش	بیا ساقی از در جسم پاکین	بد جام و جان و دم شاد کن
پیران باه کن جام گیتی نمای	گرفت دست جمشید گیتی بخت	سجی یاسا ز کن تار را	بدست از سر رشته کار
نه ضرب زدن برگ عویش	صفت عالی حضرت ملک آشیان فلک	<p>استان سلطان حبیب صفوی اردوبی</p> <p>که غنچه گلشن آل رسول و در حقه یوستان</p> <p>قبولست و شیروان فتن آنحضرت بانیران شاه</p> <p>رزم کردن و در حقه شهابوت یا فتن</p>	
رقم تیغ این نامه و لپی ز	سر از پایا بر سر او احتیاج		
که بود از بزرگان آکی رسول	ولیکن بدویشیش استیجار		
بنی را طبع و ولی رای	که بر صورت طاق محراب بود		
بهان عدولت حبیب صفی	که بر تن بودی براه جواد		
گرفته از ملک دولت رواج	بهر از پایا بر سر او احتیاج	بهرت بلند و بدولت قوس	طریق نبی زو گرفته قوس
جهان اسر و سر و شهر بار	ولیکن بدویشیش استیجار	نشود و در حلقای طاعت و زی	بخشیش از تخت و اسکندری
باب روی جوان عنان تابا	که بر صورت طاق محراب بود	نگشتی زلف بتان بهر بوند	که ز تار دین را بود ناپسند
سقیم آن شاه پاک مقام	که بر تن بودی براه جواد	بگامیکه شاه کوکب سپاه	هر چمن سمنده شمعگاه

بر بسته کمر کین گفت ر را	گفستی ز هم رشتن داز را	بکلی که آمد شد شاه بود	ولایت شروان سب راه بود
زان پیش شاه عالی اساس	بسی داشت والی شروان بر سا	بکلی که بیگانه دارد گذر	بلا را در آن ملک باشد دور
چو دشمن کند یا تو هم ناسنگ	ترا بهتر از خانه بیگانه	حد ز کین قومی که بیگانه اند	تو خصم صیق قنیک هم خانه اند
شب و روز ازین قصه بیانی	نه روزش قرار و نه شب بخوابی	با سنگ کین لشکر آراستی	ز بر کشوری سروری خواستی
چو آمد پادشاه جهان آسگه	ز بیگانه خان کرد مجلس تهنه	بر آراست ز می زوشند لا	ز بهنگاه ریت کاغذ قیدان
بغدد و تا آسمان برین	بود روز و شب فتنه را در کین	بجای که خود ابر همکرم جادو گاد	بود شاه شروان مر اسد راه
کسی را درین جلوه گاه دور	نه هم سایه بد نباشد بر	چو بینی که هم محاطت از و است	و از آنجا زنگر فتنه خطاست
شود کار و فتنه بد بخواه ما	که آن سنگ بر خیزد از راه ما	ز دشمن گرت خانه غم دست	بکام دست زینتن بشکل است
مکن سوی آن پیشه جولان لیر	که جای پلنگ است و آوا شیر	کسی یافت لعل کین سنگ	که بر داشت از راه کان سنگ را
چو از رهنم دل برسان بود	بمنزل سیدن نه آسان بود	کسی شود از سفر بهر مند	که از بیم راهش نباشد گزند
ترا گنج ز آندم آید بیگ	که کوبی سر ز در مار اب سنگ	بظاهر ز خیل مجانب است	بیاطن ولی دشمن جان است
بود دشمن و بینماید چو دوست	چو مار یکدیگر شش بود زیر پوت	دشمن سر از زبان نیست تا	سخن مختصر فعل و قولش خفاست
ز دشمن نیاید بجز دشمنی	مجبور پاک که صورت از رگ گفنی	ز بدخواه چشم نمکولی در	تجسس است آسمان کس از بهار
بماگر چه کنون جفای کند	سپندار کان از وفای کند	از انش بیگ سز آید گداز	ز او برین قوت جنگ نیست
درین کار تا خیر زمان میکند	که فرصت تقاضای آن میکند	بظاهر گر لاف یار سینه زد	بیاطن دست ز نیم کاسه سینه زد
نکولی مدار از بداندیش امید	که جایوه بار آورد شاخ سید	ز خصم جفا جو مروت نخواه	که از شور و بگریز ویدر گیاه
سپاهش که کنون بودند که	سباده اکران صد شود هر یک	مکن مار را تا تو اسنه را	که گرد و بانگ زان اندا
تاوان بچه شیر ارم است	چو گرد و قوی مشکل آید بدست	نهالش که کنون بود در شت	بزدوی درختی بود عرش است
خبر کن که چون قطره کجا شو	شود چشمه و چشمه دریا شود	بسوزان خمر و خارا زان	که پای دولت را زنده نیست
عدو را بخوردی نه میند که	که از خورش کشته گردی بسی	بخوردی بدین سگوشن را	که موری زنا بچوبه باز شیر
مکن تاوان و ضعیفش خیال	که از پشت پیله خود گوشت مال	نگیم اگر پیشش آید سیل ز	در عالمی را بیاد ستیز

رسد عاقبت ملک از زوال	فستختر سخت لبر و بال	چو شیران جهان بیکه کاری کنم	بشروان رویه و شکاری کنم
بود تیغ من خونی سید تیغ	چرخون دشمن نیز هم تیغ	چو تیرم بر کرد علم ناگهان	بیکه هم چو خورشید گیر جهان
پس آنکه میدان عیان تاب شد	دل خصم از درد رسون آید شد	سمندش ماند بجلان گری	روان شده ز جادو لذل حیدر
باو همنان از بیمین و یار	دلیران چاکب عنان ده هزار	چو سلطان شروان خبر داشت	که طوقان بدریاور آمد بر داشت
بدار اگر چه دشمن بیکه نه سوار	بمیدان کین نه مستقیم و نه	سپاهی که بان ستم گشت	نیز چه هزارش صحرایش بود
رسید ز لشکر بجای معصا	آنگاه ندانان زنده و کوه قاف	ژمن و زمان گذشت گرفت	جهان شکل صحرای حرکت گرفت
صفت و غیره از نیا گذشت	سزیزه از عرش والا گشت	کسی که در دم نای را گوش کرد	نه صورت قیامت فراموش کرد
ز شمع کهکاش آفریدند	ملک چو پروانه پر سوختند	ز گرد سواران دران شستند	نماندست کسی آسمان از زمین
چنان جسته از فعل و چنان	کران بر ملک شد به شهاب آشکار	سرافیل صورت در رسید	دم اندر دم نامی خوشه دید
ز جوشن بلان آیین تر شد	وزان صفت کیر که آتش	ز تیسر دلیران ستم خان	ز ره پوش گشت از بنجر و تمان
به دست سپهر از فلک سپاه	سپهر را و قبله اش قرص ماه	سنانها خطمی فتاد از هوا	بر روی زمین چون خطا ستوا
ز خون دیران زمین لایک	شکفته جهانی ز گلای جنگ	ز تیغ ستم گشته از چاک چاک	چو پاره صنوبر افتاده تنگ
ز بسیاری مزلان ترک و تلز	زین گشته تیر آسمان سوزان	ز بر سر گشته جادریا بان نما	ز تنگی جادری بدن جان نمساند
باغ ز ناسان سه روز دگر	شد از هر در و در که گفت نمی آید	ز بیداری سپ رخ بیدار جوی	ز شاه جهان سخت بر تافت سبک
حسینی گرفتار اسیر یزید	ز روس جفا و ستم شد شهید	ز مادر زاده آنکه آخر نمرد	ز چنگ اهل چپکس جان نبرد
اگر جادوان یافتی کس حیات	بماند به جهان سرور و کائنات	بلک نماند این جهان را در است	در و هر زمان نوبت دیگر است
براهیات چه بر دلکشت	خزان و ماتش و لی در قفاست	ز دست اهل کس درین با نیست	که چون لاله ازین جگر داغ نیست
ندارد وفا آسمان برین	چنین بوده و هست باشد چنین	سرایی جهان خانه ماتم است	بود با تکی هر که در عالم است
بیاساتی از جور عالم پرس	بد جامه از شوکت جم پرس	کمر بسته و کینه خوی سپهر	تو بگذارد و برادر آئین مهر
از این پیش کاین دور گردان	کند ساغر عمر مانده گداز	و تیغش فرصت غنیمت شمار	که بی مانده بگذرد و روزگار
برین طاق فیروزه گون شهر	جلوس فرمائی شهر توده و الا تبار بر سر پائی		

ز دوزخ بگفت و بوسه  
چو پنهان شود و قمر من هر در نقاب  
چو شای بر بند ز آفاق رخت  
نهالیکه بود از گلستان او  
اگر رفت در پرده سلطان روز  
شد از شک ساراجان عطر ناک  
همای شد از اوج عرش پدید  
حق مملکت را سر آمد پدید  
جبینش که آینه بخت بود  
بماری که خرم از کوکوه در  
همی تابد از ماه نو چو روز  
بروز و شب بشکر آرمستی  
گرفته طریق سعادت همه  
چو از کار شهر آرد هم سپاه  
از ان قصه شهر آوده کامگار  
سفر گریودی سعادت قوا  
سپنج از سفر بر فلک جا گرفت  
بیکجا آگایندی آت زلال  
بیز از سفر کار و بارش نبود  
بهر دم رسید گریودی در  
نهان کوس فرمان گدازی

و بسبب خصومت افزائی شیروان شاه از  
تنه گاه خود سفر نمائی و تدبیر لشکریانی  
در شهر باری نشیند بخت  
شد آرایش باغ و بوستان  
جهاگیر شد ماه عالم فروز  
اگر نافت نبود بکف زانچو پاک  
کرد و عالم را سعادت رسید  
سر ملک را افسر آمد پدید  
از و من شاهنشاهی منیر  
زخوی سالت رساند خبر  
که آخر شود بدر گیتیه فروز  
وزان خصم را جان و دل کستی  
با و داده دست ارادت همه  
خبر یافت شیروان شه کینه خور  
جلای وطن را نمود اختیار  
نکرد سپه حیم به عراج جا  
ز سلج شرسه تا زیا گرفت  
بزودی کمالش پذیرد زول  
چو عمری گرامی قرارش نمود  
وزایشان جمانه شکو بی گم  
دم از شاهی و شکر باری

که عطرش مسطر گشته و رنگ  
فروزان شود عالم از آفتاب  
شد آرزو از خار خار جفا  
ز تاج و فاسر عینی گرفت  
از میوه و کارش آمد بست  
چو غم گریاید صدف و در شمار  
آتشیم جهان گشت از و نو باب  
ببستند در حدیست او کمر  
از و ایدر گشتن چیلان نو روز  
که روزی دهم میوه و پذیر  
وزان گوش عالم پر آوازه کرد  
ستاره بفران بر صبح شام  
دران آتش خورشید را شمع کرد  
بیار ترک مدارا کند  
آفتادش هوا سفر و دماغ  
که آید چشمه ز نازک  
گشته سر و سوزان آفرین  
نیوز بر افشاد آفرین  
بوی جو خورشید عالم فروز  
زبان را به بیت با راستی  
بانگ زان جمع شد شکر



در آمد ز بسایه شکرش	ترنای شاهنشاهی در سرش	بیاساقی آن ساغر خوشه	که خاصیت او بود بی غم
باده و زخم در گام پیرس	لایم بگردد ز خمارم پیرس	مغنی زلفت پریشان لیم	نارت بود عفت به شکم
نیز کم پوده سارکن	وصفت بهما و مجلس استن شاه عالمیان	چشم در سیاه خواجهن نصرت بر آب سر ملک جهان	نمضرب آن عقده را باز کن
بیرگه گوده آید این بوستان	هوا و چنین خاطر افروزند	نشتند نگار تخت چمن	گل افشان در مجلس بوستان
که چون فصلی خوشتر شود	ز عکس حسن آب صافی نمیر	چمن خرم و تازه شد از سحر	چمن را شد آراسته آفرین
چمن شد بهشت در دوحه شیر	بود خضر حشر چشمه زندگ	جراحی گل افروز خنده از لبم	بود آسمان از زمین در حجاب
سوی سر و زاب در خشنوگی	وزان گمان اصل بدشان شد	سوز برده شاه کیسوی خوشی	وزان شاخ گل شسته نخل کلیم
که از غنچه لاله زارشان شده	چو زلفت بتان آفت جان شد	عیان شاخ از آب صافی ضمیر	کشیده دلی عالمی سوی جوی
سرخسده سبیل پریشان شد	شده بیدار تازه نخل امید	بود غنچه یا سمن دل سپید	چو قربان در لباس حسیر
کشاده سر ناله زار شک بید	چو دیبای سندی عرق آلی	شده آب ز عکس غنچه حباب	که فصل است ایشا و لب پر شیر
عیان صورت گل در آستان	بر آراست بر چو باغ بهشت	صنایان پاکیزه دل را تمام	و لیکن حبلی نگون زیار آب
بفضل چنین شافع شربت	که ای نامداران مالک رقاب	به راست هنوز ز عشت کرد	نشانی بر بسند احترام
ز دریای لب بخت در خوشا	بیدار کن شمس و کیم	ز برق زرخشان و باران رخ	بجانبید شاه و کلب زجا
بطبع عالم از ماه مهر	ز قوس قزح کرده ز بهر جان	و کوکوت عود افق کوسر جنگ	فضای فلک شد پر از تیر و تیغ
فوز بهشت تیرنگ آسمان	شد از خیم نایب فلک نیزه باز	چنان ز جوش نماند سپهر	بجانبش در آمد سپهر رنگ
بجنگ سپهر از پی تیر گزینان	ز سمش سپهر و سحر حجاب	زخیم همدان بر آرد خوش	که جز دیده نمودش از ماه مهر
ز اوج فلک تیر باران حباب	شده خنجر و برک او آبدار	ریا حین بر آراسته لشکرش	ز نیا و فرادین چمن جنبه پوشش
در آینه شمشیر عکس کار	کشایم در فتنه و کار زار	خیال جهانگیریم در سرست	سپهر شکر و قبه نیلوفروش
بر آیم که من هم درین نو بهار	نباشد تناسل باغ و بهار	صفت کوسن مراطین گلشن	هراد سر اندیشه افسرست
دلگه را ز اندیشه کار زار	نهاسه سر اغنچه پیکان تیر	بود سوسن باغ من تیغ کین	چو گل غنچه ای خود و جوشن بیت
خندیم نهاسه بود و دلپذیر			سپهر ناسه گلگون گل آتشین

علمه های آسم بود لاله زار	چمنهای دگرکش جمع گویا	دل از صحن بگزارم آید جنگ	هر اول کشاید زیلان جنگ
بود شیشه باد بایکم بکوش	پراز نغمه نعلیل پر خروش	نهالی بود نیزه ام نازنین	ز اولای آتش گل آتشین
از انست نیلوفر دگر گشتی	که بر صورت طبل باز ست و تا	ختم زلف یارم نباشد پسند	پسندیم بود حلقای کمند
ز پیش چشم بکارزار	بود خوشتر از چشم جادوی یار	بشکل مکان مایل آمد دلم	بابروی خوابان ازان مانم
از انم سبک آهوی چشم یار	که ماند بفرنگان حسن بکار	مرا جو شش آید لباس حیر	بود از لباس حریم گزید
گیسوی مشکین یارم چه کار	بود پرچم طوق من مشکبار	سپر گشت بالش مرا ز سپر	سرم را بایین چه حاجت گمر
نادر در تاج زرین بوس	مرا خود و خواد من تاج بس	کمانم بود نغمه رادر کعبین	از ان کرده خم قامت نازنین
کنندم که چون زلف جانان بود	چه به بخود از کینه چنان بود	بر آورد سر همچو مایه دوسر	سنانم سرشته دارد دگر
نخیرم بود از پر آهسته	که از کینه مویش تنم چو است	چنین خواهم از بخشش کردن	که بامش شود دولت و بخت یار
سپهرم ز نصرت دیدار گم	که سازم جهان از دشمن تنم	سنانم ز شایان عالم خراج	دستم احسدمی در وراج
ز آن نیز بزم یار کار	سنانم اختر برج هشت و چهار	گل گشتن آل چمنم	جگر گشته حیدر صفدم
سنانم غنچه پانچ شاه پنتشی	سنانم سر وستان فرماندهی	صفت آرای میدان شایم	ستر او نخل استم سنم
ز من دیده آئین دولت نوی	مرا برسد دعوی خسروی	بود تیغ من آفتاب زمین	که روی زمینش بود رنگین
خدا نگارم که فتنه عادت بود	منوادر سنانم سعادت بود	سنانم گشت رده تنم بدیع	چو پر کار سازم نوین تیغ
رود در رکاب من افروسیاب	که حلقه بگوشش کنم از رکاب	کنم کاسه فرق اسفند یار	ز غلظت تیغ از باده خوشگوار
شود کوه اگر روشن در ستیز	ز من بر سرش برقع سان تیغ	ز منم آید تیغ کینش افروغ	کینم که زنده بر سر از خوش تیغ
زگر ز گران سنگ بیدار	کنم تیغ او را حبه از زگر	کینم که شویم بهنگام جنگ	سنانم چو کوه هم اجداد جنگ
بمیدان اگر کشت بکین	بجولان زنده دست کین بین	در راس سر شیر گردان بیند	کشت بر زمینش ز خرچ بیند
ز نزل در آید بگا زمین	خبارش رساند بچرخ برین	تلخ بکین زهر چه دارم بوس	تماشای روی زمین ست بوس
دلم سیکت سیکو شروان سخت	که آرد سنانم ز دشمن دست	اگر شاه شهوان شود کوه قات	چو سازم علم تیغ فاران سخت
ز قرش قند شده در تیغ کوه	چو طور از تیغ شود بی شکوه	زیلان کین خون میان کین	کنم کان لعل بدیشان کین

دژشان کنم تیغ خویریز را	کنم جلوه گهر تخت تبریز را	کنم ارشد رستم دیو بند	کنم حلقه در گوشش واز کند
اگر طایق ادب نام را د	بپایم ناید رخ انقیاد	سفر شوم از نشان فلک یاز	وزان بختانش کنم سرفراز
سپاهی در آرم بکمال عراق	عدو را در دم خورده بذا فراق	با بنگ جولان نوالی زغم	سپاهانیا نزل صلاست زغم
که تازنده رود دشمن یو خند	زمینم شود چشمت زنده گ	عراق و عجم چون سحر کنم	سری از عراق و عرب بر کنم
چو موسی شوم مصر را ز لیل	کنم خرم را جامه در آبل	کشایم در کین و سیدار را	پیر از خون کنم شطابندار را
کنم از در نیر را آشکار	ز فرعونیا لشکر بر آرم دما	پی صید یابی دران ترک تاز	ز عکس زنده ما کنم دام باز
ز کیک طوق شریا اساس	دیر بر آسان آبی قلاص	وزانجا کنم سوی کرجی خرام	سگ خود کنم کچیان را تمام
ز بر کافات خون سین	بسر حد چین آورم شور چین	ز گردیلان سپهر عیشام	کنم روز شای سیه بچشم
پس از کار سازی آن مرزوم	سپاهی در آرم در اقصایم	قدم بر سر رسکند زغم	علم بر دست قصه قصه زغم
سز و روم و رنگ سلطانیم	که امر و ناسکند زانیم	ببینش در آرم محیط ستیز	شوم بر سر زنگیان موج ریز
بگردان رانم خبار سپاه	کنم کوب سخت زنگی سپاه	چو آن دشمنان را بدم آرم	بسوی غراسان خرام آورم
سمرقند را غیرت چین کنم	جبین مخالفت پرا چین کنم	بخاک افکنم قوت خاقان چین	اگر فر شایم نسا ز چین
گراز ساز و تکیا شمشیر	تشی سازم از فکر شای شمشیر	چو چینم در آید بر زنگین	کنم صید تشکین غزالان چین
چو عشقم از اسباب شود رنجای	و هم از تشکین خطان خطای	چو از گل تکی سازم آن بوستان	کنم جلوه گهر ملک هندوستان
بدریا ز غم بزم چون حباب	عیان سازم از موج انش طاب	محیط از سپید در تر زلزل کشم	ز پشت نهنگان بر و کل کشم
ز پیکان بقصد نهنگان آید	کنم بجهت هندوستان چربا	بسوی لاک کشی کشم باد پای	کنم برج آبی چو خورشید جای
ز فضل ستوران آموشکار	کنم گوش باهی پر از گوشوار	ز دریای جوشان بر آرم خوش	ز شکل جبابش در آرم خوش
عدو را در همان باد و ستیز	در آرم بخیل فلان گریز	بتاراج و غارت بر مخرج شان	کنم بر چون چهره شان بخت شان
شده هند از ان پر گند گ	بگوش افکنم حسا تقد بندگی	کشم فل بادخواه را در کند	کنم آرم و سازش فیل بند
ز رنگ افکند فیلبان از لیل	کنم رو ز کین بچو حباب فیل	بطوطی مسه بهر بانی کنم	شکر ریزم و در شانی کنم
صنم خانه را در آرم ز پای	شوم بت شکن چون غیس خدا	کنم کاخ دین را بنای ستین	کنم سنگ و نزل و کلات بدین

چو از روشنائی شوم بهره یاب بمن گریست بخت و دولت قران بر آید خورشید صد از آن گروه توان سایه بر زمین از خطای اشارت ز تو که این گزاری زما بچشم بر بندیت آفتاب چو پیکار باید عس و دراد و سر فرو آئی گوهر چرخ از سر و سر نداری تا چون هست از نادریغ براه تو دارم هم از قدم پس از آنکه به بیت لیاقتند بکفت لاله جامی طرب یافته تماشا گشتن بهاران خوشست بهر چرخ این صدف و دانه باز	چو غم آردم سوی غلظت شباب بگیرم جان از آن تا که ران که ای پشت ما از شکوهت بگو که دارد در آن سایه منزل هما بشارت ز تو جان سپاری زما بچشمش شمشیر آتش شباب گر از خط حکمت نسد پا بد که شد نه جوانی چنین شست گیر و بیخ از چه دارم با سر تر شیخ نداریم از راه کین پای کم زمین بوسه داد و دروغ خاستند بگلگشت محراب عیان تافته	می از پیشه زندگانی کشم در ملک و دولت نقد بدست چو دولت کلان در شانه نیست چو فرقی که آن خاک پای تو نیست خدا تو که او را بود در دست خدا ویت رسا که بچرخ بلند ترازای پیوست و بخت جوان زنده هست خصم را بر زمین نداریم اندیشه کارزار همه روبرو رضایت کنم بیا ساقب ساختن بیجا بیا تا شاهای صحرا کنیم	وزان شربت جاودانی کشم من مسروشت ازل بر چوشت که این شرف خاک درگاه نیست چو چنانکه بهر خدای تو نیست ز بهشت سر بهنجو خوشتر بگردان شود زار و مرش کند چنین کار داد جوانی توان اگر چاکد بر سپهر برین تنی ما و نقد بر پروردگار روان بهان شیرین فدایت کنم ببراست و ما خوشتر از در بهادر بصحرای و طم تماشا کنیم بهاران بدیدارایان خوشست چنین نامه مشورت کرد باز
که چون شاه عالم بآن نام بود بعد از نیم سر داد و گیر بر آنم که کشور ستان کنم ظفر یار و در بخت یار منست سکندر از زمینم روز بنگ تو هم آن دین قصه ام دور پس از آن حیرت و اضطرار تمام	که آتش ز من خصم را درخسار خیال نمودم به بود در ضمیر بفتح و ظفر همه ستان کنم بروز چنین وقت کار منست سپهر ساز آید ز راید رنگ نگردان عیان از ره داوری بشاه جهان گرد زمینان پیام	ابوالگیلان فرستاد کس ستم شمع و از من جهان رست کنم زنده آیین و نام پدر بدان پیش من گردود و کس می سر علم شد مرا قرص مهر چو عالی گیلان خبر داشتند که زنده ازین دادی دنیا	که دارم تماشای عالم بوس چو مندی محل مله و دست ز دشمن کشم و تفت نام پدر شود آفتاب اگر بشنود نام من که سازد سر و ترش بر سپهر ازین قصه روزش شب تابنده عنان از دین بوسه یابند

تا اهل دین داری پیش کن	در انجام کار خود اندیشه کن	توئی از پیران زبانیان بیاگ	بزن تو دایم ز ما استخفاف
خدا که گنج گیتی وفادار نیست	تو طفلی تر از وقت این کار نیست	شور ذرات بعد از این آفتاب	برو تا تو چشمه دریای آب
بود سال عمر تر از نوبهار	نهال تو فواید شدن بهوده	هنوزت بود صبح عالم فروز	نشانید چنین کار ماجر بروز
عنان از طریق صبور می آید	که چون بعد غمی شود شکنا	مکن این بهوش تا شود وقت کار	نیای بسمن جز بفضل بهار
چو از قطره لایق خند پر شود	محل تا نیامد کعب در شود	چو آمد ترا نخل دوات بهار	سخای ز بارش منبر تیغدار
زیبای آسمان گمن	مشو ایمن و ترک بر گن	نیاید سخنهای آن نامدار	پسند شاهنشاه عالم مدار
بسویش گریه بار سپام داد	کدامی از تو کار جهانرا کشاد	چو آمد ز غنیمت تو دید نامور	نه بینم ز تاخیر آن جز به تصور
گفته ام که صبح سعادت رسد	بفرودان کی تو انهم رسد	ترا امید بد فرصت روزگار	عنان تاب و فرصت غنیمت شمار
که از ناله نایب زبون مشکنا	دماغ جهان کی شود بهریاب	مکن منع ازین کار بازم مدار	کسی چون کند منع شیر از شکار
ز رفتن بود منع من ماصواب	که باشد سفر لازم آفتاب	ز پرواز اگر کسی کند منع باز	تو شاید که داری مرا نیز باز
نباشد مرا زین سفر جاریه	چه سازم ندانم در گجاریه	هنوز این خیال من از نقد	ز فکری که من کرده ام اندکست
سپاه که شروان شده کینه گز	در گداز آید چو دریا بجزش	بیکبار ترک مدارا کند	نفاق کمن آشکارا کند
صالح آن بود که درین تو کار	نتابم عنان از ره کارزار	از پیش گویم در کینه ترا	که نبود بدل دست پیشین ترا
ازان پیش تر به پیش رسیده	که تیر زلف قدم در راهش	چو و الی گیلان نشیند این خطا	چنین داد فرمان شهر را جواب
که ای آفتاب زان وزین	ترا آسمان وزین و زمین	ترا اگر بوطالع و سنجت یار	بکام تو آخسته ره روزگار
ز دولت بود و طاعت را اثر	تو بنشین که او فخر در اندر	نشانید درمی فتنه کارزار	کشاید که در بند وقت ستار
صبور باش شعاع سلاطین بود	که تعجبیست کارش بهایین بود	نیاید کسی ز نایگانی دوبار	حیات و جوانی غنیمت شمار
هر و دم از دایمان	مزن دند در کار اسیران	تو بدخواه خود را بد دران سپار	که دوران سزایش کند و رنار
بیا شفت از ان شاه گدول خا	بر آست لب خطا به عتاب	که نبود طمع از تو ادم باور	چرا عذر پیوده پیش آوری
نباشد بیاری بی خاتم شباز	مرا طاعت چون بود کار ساز	مگر نیست خیل و حشم زان خیم	نارند شیران سخیل و چشم
بر آنکه که تنها چرخ غنیمت شیر	بسیچو گیم جهان را دلیر	بیک تیغ چون آفتاب بلند	ز تسخیر عالم شوم بهره مند

تو و چپتر ز برین مودا کن	مادگار من تیغ خوشخوار من	ز طالع شود کارا گار استوار	و لیکن بود سعی و کوشش بکار
زورگر بود بوجر امواج پُر	بکوششش ز پیاوان یافست	مرا خون شد از جود اعدا جگر	نوار دد لیم تاب اینجا دگر
بدل تادراین موس ششم ام	بیکبارگی ترک گسفتند	کسی نه تواند سوی گنج برد	که نه تواند از زودا سرخ برد
بدشمن طریق مدارا نکوست	که شناید که روزی شود یا بود	و لیکن ازین کار نا اکتب	نیاید و نا چون گل از شاخ مید
ز انجام کارم خسر براده اند	ز غنیمت بودی طاعت نداده اند	مرا سپید فتح و نصرت رغیب	ز غیب نخبه آید کسی چه عیب
چو والی گیلان شنیدین جواب	پیشیان شد از گشته ناصواب	با وسعدت نامه ساز کرد	جما ترا گهریز این راز کرد
کز انست مهر فلک سرفراز	که ساید بیای تو روی نیاز	که ای آفتاب سپهر و تار	مواخواه شد فلک ذره وار
تو شاه جهان و منت بنده ام	پس یدم خدایت سرافنده ام	بجان بنده ام و ز دولت دستدار	ز تقصیر خدمت ولی شمر دار
اترا در کمان تیر تندیس باد	مرا و ت موافق تیغ تیر باد	کیتم تاز حکم تو تا بم حسن	که گویم چندین کن ترا یحسان
اگر منع از ان می نمودم ترا	در ان شیوه می آرم و دم ترا	چو دیدم تقصیرت درین دوری	که با شکم هم سر از پایوری
چنین کار مانا یاد دست کس	نه کار تو این کار غیب ست بوس	گرم سر رود در سر کار تو	درین کار با شکم بجان با تو
نشارت کنم نقد جانی که هست	بجا آورم هر چه آید دست	براه و قاجان پاری کنم	و منای ترا حق گران کنم
بکن هر چه خواهی خدا یار تو	خدا باد یا و رنگ دار تو	پس نگه بنزدش فرست	ز اسب سلاح آنچه بودش دست
بسی غلظت قصیر پیشینه خواست	که فرمان و حکم تو بر جان است	من و شیوه بنده گی با این	چو خواهی چنان چون با شکم
چو آمد بفرماندی شیر دل	از ان حجت راه وی شد جل	سکندر نشان شاه گرون فلز	با تنگ یا جوج شد سرفراز
ز دریای شکر با مغربو	سلیمان روان شد به تسخیر و	پرفرق گردون کشان بر فلک	بهر ایش خیل خیل از ملک
ز رنگین علمای شاه جهان	شده و حجاب اهل آسمان	گرفت از کینه در دست تیغ	عیان گشت بقی و خشان
از انجا بطبع علم شد روان	سرمه روان در رکابش روان	بقطع سنازل نمودی شتاب	بروز و شب چون به آفتاب
ستوران شان تند و شش سه	ز گرمی چو برق آب و آتش همه	سوی پاکه جلوه آغاز کرد	همای ظفر عزم پاز کرد
چو افتاد بر پاکه شاه راه	بساط زمین شد همه شاه راه	شدن ازین منزل جان شرت	زین قدم و شش چو خرم شرت
بجنبید از انجا خیل و سپاه	چو خوشید شد طارش جلوه گار	سوی اردو بی گنجی بدش	زارانج اجداد خود یافت

بسی هزار پدربلوه ساز زاده گشتش چرخ طاق عرش سپهرش قبه بارگاه دران کعبه گریه دل حیرت از انجا بر شمع ان غمناک باشد بمن که چون تعبیر تو جام بیک نمه جان و دلم ناز کن چو بگرفت دارای گردون سپهر پشت افق شاه انجم شست چو صوفی است صغیر علمها چو خوابان قلا استند سیر علم بر فلک سرفراز تفک زده فیدان بگی بدست چو کوچه پشت نگار شست گرفته سلاطین کبابش ناز روان گشت لشکر نیر و شکوه یلان مرقی آهن زیند با پا بصیق کمان ترغید رنگ سپهرای نگار بخت نوج نوج تیز ترین سپهر ناز زیردیکه افسر است	درین کعبه آور در وی نیاز زنگه ستایش حق ساق عرش دوقندیل خشت ناز خوشباده درین دلفین حیدر دیگرست وزان زهره شیر چراغ تابند حرامت عاشران ننگ نام مخاربه گردن بیتی سپاه فلک بارگاه شیرین شاه و گشت شدن او با خیل و سپاه وزیر سپه پادشاه است برون بدوش از سر خیز بنفاره جنگ رخاستند جلاجل و من زهره زار کرد ساز بخرطوفه بلبله فیضان چو کوئی که بر باد صحر شست چو در حلقه کعبه دست نیاز چو فیل دمان از دواوند کوه چو صومعه که در آینه جاس ز آینه سر علم برده رنگ نهنگان گرداب خونریز موج امالی بدست آفتابی بسر عقلانی شکاری پیدا استند	بلکرات آن قنوت می ست در صحیفه از بهر من و مان و کعبه و منقش گر گوش کرد برایوان او بر و منسج گزند بیاساتی آن جامه کاوس را بیاسطریا خوش کن آهنگ را عجیبه دیانی شکر جای نخچک بر دلقه نسیبیا کرد شده از پرچم طاق نالی اسان ز جلاجل شیران دشت کین آب انگی که بر شاه و شیرید آفتابه بر سر نخل جان پرورش بر آراست لشکر و جلالان گی زهره پوش ترکان خنجر گدار سپهر علم از قمر برده کوس همه پرچم طوق دلا پاسبند نمان زیر جوشن ملل بر سر یکی بسته کرش بی نام رنگ یکی از کمان و گریه تیغ تیز	ملک درد خاک در طواف بود صحیفه از لوح در آسمان که چون حیدر حلقه در گوش کرد در آینه عقلمیروین سپند که از دل بر فکر ناسوس را در گسای جان ناکر چنگ را وزان گوش گیتی بر آواز کن جهان را تیغ جهان سو زهر بیکم جهانگیر شورشای دولت بر سر زده واد کرد عنان ابلق آسمان را قلا اس تر زلزل در آمد بگاه و زمین بجندید گردون در آمد زجا چو شاخ گنگه بلبل بر شرس پروبال زد باد شاه پری چو چشمان شوخی و مهر شکا چو خوشبخت آینه شد دور کو چو کیسوی خوابان بالا بلند قفسهای و مرغان دران جلوه که توان شنی کرد پهلوی جنگ چو باد روی دشمنان بست در ستیز
--	--	--	--

یلان باکرانی اصل از شکوه	شد از آله رنگین کمر اسب کوه	بهر رخ گمانهای ستم بلند	ز شکل هم سر علم در بلند
فلک کا در شقایق از یورشش	چو طاقه نفس قنچ شمشیرش	همین سپاهش شاد است	نخیل غریران نوحه خاسته
چو سبک سکن ریسار سپاه	ز روی شادان آهن کلاه	ز گیلان قلب لشکر قوی	بر فراخته است خستری
هزاران صفت از ستایشش	کرد به پیشه زان هر میان هنر	ستاد از عقب شاه ستم ستا	کینه است از قنای جهان کوه قن
سوار و پیاده دران عرصه گاه	چو نمغهای شمشیر پیش شاه	ز روی در انصاف و لا و جنگ	بیراست لشکر با جنگ
بجانب از جابجی که ز فتر	ز فتر پیشش شاد فلک کر	چنان نای گیتی از بس یاد	که دور سرافیل را باد برد
ز گردی که بر چرخ و دوازده	بر برج حنکای نه داشتند	بر روی زمین تار سپید است	و از گزند صد بار گم کرد محشر
ز نعل آتش افروخته از ستم	نگرانی که شمشیر ز سپیدی که	ز آلهان گلگون سنان بر خند	شفق از زمین نیزه از این
ز اول نشو و نشان کرد ساز	ابعد ز روان فرستاد با	همیشش ز می تو بیان استوار	بر آراست از خیل گیتی بسیار
بسازی نهادند و در صفات	کردن از انرا نه و در کوه قاف	دو کوه از دوشش نمود گشت	بجانب کوه و بر زید دشت
ز جویان شیران و این	در آمد بهشت آسمان از آله	ز ستم ستود و ز گزند سوار	ستاد و نداد آسمان از غبار
ز ده پیش گردان گردون گاو	دو در بای آهن دو ابر کوه	و بسیاری شک و حجاب	گوان شدند زمین و فرو شد آب
ز آبر فلک برق جستن گرفت	وزان برق که سست گرفت	از روی خوبان کمان یاد کرد	ز هر گوشه است تنه دنیا کرد
روان ناو که فتنه از سبک	تا بلج ترکان چو ترکان یار	سپهر لبالب همچون متصل	چو دران عشاق چو خون دل
ز مار تفک مهر شد آشکار	وزان سقف مهر فلک مهر دار	ز ره سپهر مایه استلا	چو زلف بتان گشت دامن بالا
کند از خمین فتنه جو بان شد	چو گیسو یا آفت جان شده	سپهر از غبار یکم گنجینه	چو غبار گردانست بخت
گدشتی ز خود و ز رفیق و قهر	چو سوزن که سر زنده از قهر	سنانا نهال صدف زنده	چو باره منو بر باره شده
ز ولا سخنان رشک گوارا	بر آورد گلها از خارها	ز پیکان نهان زنجیر سیاه	چو خنجر که از خار آزار داشت
ز برق تفک سبز و روشن شد	تفک نخل وادی این شده	ز هر زمان شاه رستم شکوه	بگری چو برق و بنگین چو کوه
علم کفش تیغ زهر بار	چو در دست شیر خد و افکار	از قدر برق شب که سیاه	چو تداوت بر آب آفتاب
پر گنده کمر از یسار و بهین	صف و نمان را بشمشیر	پیشان شاد خیل از ان ستیز	رو آینه نسیب که بر تر گرد



ز شیران برین شوکار رنگ	ز خجیر ناید صاف پلنگ	لبیک تیغ کین شاه خوشید قدر	چو پیغمبر اندر صف جنگ بدر
ز تیشش نه جاعلم شد مصدا	چو ز انگشت احمد قدر در شکار	ز ره راز خون خجین پنج و تابا	همین گشت در حلقه چشم آب
سواران زده بر بدن لوحی بخت	فتاده از سایه ما چون درخت	ز بس جان و تن بر زمین فلک	جهان تنگ بر آدمی و ملک
چو دانست شروان شهی پستیز	که آو دره لشکرش در گریز	بخیل و سپاهی چو غر زده شیر	بمیدان شیران در افکیر
نخندگان خوشن قبا فوج فوج	بهم متصل شسته مانند موج	اناقه بر سایه گستر به	آهنگ کین فتنه در سر به
و گر باره شیران شروان مصدا	صفی بر کشید چون کوه قبا	رسید جنگ آواران خیل خیل	شدار نظر رای پر گنده خیل
ز دندان نیربان رستم گمان	بیکباره بر قول شاه زمان	بفر و شکوهی رسید آن شکوه	که از هم فرو ریخت البرز کوه
بلندید گیسوی ز بیم سمند	درافت از ایزد سپهر بلند	چو شبه دیدگان از دای دمان	نگند آتش اندر زمین و دمان
بفر و تازایمین و دیار	بیکبار شیران دشمن شکار	بگریز و کند و سنان تا نقد	شکستند دستند انداختند
شد از گز زرش چندی هفت جو	تقی فرق نه چرخ زار عقد و هوش	سنان از هم فتنه انگیز تر	زمرگان کاف و دلان تیز تر
گهرهای زرین ز خون لاله گون	چو بختی که باران ابله و خون	جرحهای و تیران چاک چاک	در افاق چون لاله بر وی خاک
بجهان بجز خون و دره ز انقلاب	فرو رفته گوی زمین چون حباب	ز کردار گشتی گران چرخ گون	برون بری از عالمی سیل خون
یکی نا امید از جوانی شده	یکی سیر از زندگان نشد	شد از تیر که خون هر نا امید	چو جنای کین سر بسر سرخ پید
رکاب ستوران راه آزمای	دو افتاده گشته خال خالی	شده بر چرم طوقهای بلند	زمین سایی همچون قلا سمنند
ز خون نعل اسپانندان بخت	نگینی درست از عقیق مین	تنی مشیت آن در گز و زشت	همان کارگر گران کرد و مشیت
زمین فلک غرقه در خون و خاک	زمین لاله گون آسمان گردناک	تفک همچو ماران مرده ز قهر	فرو ماند باوی پای محصره زهر
نگون سر علم از تباهی به	شده حلقه گوش مای به	فتاده کمانها دران ترک و تار	ز چله چو قوس قزح بی نیاز
یکی خوشن افکند به برگریز	چو آتش ز آبرین برون جسته تیز	فتاده ز دوستان کی را کند	وزان پای دیگر فتاده به بند
فتاده بخاک آن در گریه ملال	بسی آرزو برده با خود بخاک	و گران تنای فرزند و زن	سخناری نگفت و دران آنگین
سپاه مخالفت دران رستخیز	بیکبار کردند عزم گریز	و گرفتار شد شاهشروان اساس	نکیر و زکینه دلی پر بر اساس
کسی کا یار جان شیرین سیر	بمیدان شیران در آید گریز	چو پروانه پردنبر و یک شمع	بسوزد پروانه خود پیش جمع

چنین است رسم فلک ماه و سال نهالی که سازد بهار شمع بلند که دوران شراب ستم سید که در دفع خیل غم در نظر کشایند این حصار بلند که شمشیر شاه ستم سید گریزان زخیل نظر و نگاه مگرت که بر کوه فریاد بود چو اندیشه ابله است بلند از ان تالپ بند قشنگمان فصلی گذشت ز رفعت آسمان یکی در شبی که گاو زمین بر وجهش بدعوی زبان کرد با لب خند قش آستان عدم رواق فلک طاق دروازه اش بنایش چو دهامی سنگین دلا کمانهای رستم ملان زمان سپاه نظریان تر شمشار خدیو جهان شاه عالم پناه بران قلعه چشم ملان زمان بالای آن قلعه شعل و ان	که بعد از کمال رساند زوال ز باد خزان شش رساند گزند در را گرداب غم سید تو چه فرمودن شاه عالم پناه سوی حصاری که در نواحی شیر و انست و شخ کردن آن چو آورد زخیل دشمن گریز بدان قلعه بروند جمعی پناه اساس وی از سنگ بیداد بود از کوه تاندیشه های کند بود از زمین فرق تا آسمان بخت اشری خند قش آمان نمودی چو نور از سپهر برین سخن کرد بانگد عرش ناز از و تا ملک عدم یکتدم بعرش برین و فتاده اش درش بسته چون خانه مدخلان نمایان چو قوس فرخ آسمان دویدند پیران آن حصار چنین داد فرمان که خیمه سپاه چو دست دعا در آسمان چو بر آسمان نجم تاق و ان	ندارد و فغان و بایش بسی بیا ساقی آن ساغر مدهست سنگی بیا ساز کن جنگ را تو چه فرمودن شاه عالم پناه سوی حصاری که در نواحی شیر و انست و شخ کردن آن حصاری دران ملک بود ستوا دران قلعه رفتند اندیشه اش چو سد کنند رینا آهنگش زحل کرده در خاک ریش نگا از انجا قدم هر که بالا نهاد یکی بر لب از یکدیگر بلند بگردش کند نسر طایف و ان بنایش طاق گردان سپهر ز بسیاری عقی می از سپهر چو طاقی که زمین آفاق بود بر آورد ز خورشید تابنده سپهر اتاقه سرازیر جهای زنده چو این شعل عالم فروز مهر شوند از جانب شاعل فروز چو کوب پی پاس از هر کنار چو صبح از میان تیغ لگن بر شید	همیشه نگر و دو کام است که بر و سپاه و غم آرم شست بینهای غم زن ره تنگ را در آمد سر جام زرخود زر بر آورد ازین گونه زین کند که ز بلعنه بطاق نیل حصار چو بهرام بر کینه در بر چ خاک فلک سنگی افتاد بر افش ز خورشید شش افتاده از هر کلا در اقل قدم بر فلک پانها بر و نه نیاید چندان کند چو سیم غ پیران کوه قاف دوروزن ز دیوار ماه و مهر نیفتند در و پر تو ماه و مهر چو قوس فرخ در جهان طاق بود از ان قلعه چون تخته های سپهر ملک بر فراز فلک پر زده در افتاده از قلعه گاه سپهر سخت بدست از جامی نود تار بود بسی میاید بر و وزن آن حصار بدرام از در شام را و ر شید
--	---	--	--

بطلان علم شاه گزین سریر	برآمدن قلعہ دلپذیر	گرفتند کوران سپر با چنگ	زهر سگشا و درای جنگ
خروش تفنگ از ریگ گذشت	سپر انگشت از سپر گذشت	برافروختند آتش کارزار	پراکشند آتش گشت حصا
تفنگ همچو عدسہ باران رسیا	ز دیوار سپر سنگباران سپر	مشتک بشد از جنگ سپاه	چو از انجم این نیلگون بارگاه
شدند ابل آن قلعہ را بویل	ز سنگ تفنگ همچو حمالیل	ز بس سوار کرد میدان جنگ	زهر رفت تیر و نه آتش سنگ
فک کرده در کینه خوی هجوم	فلاخن ز کوه سنگ از هجوم	ز بس سنگ عدل دران کارزار	چو لاله شده خنجر و دحصار
زیر کید چرخ گردان شد	ز انجم فلک پر پیکان شده	ز دیوار و در سنگ کین آمده	بلار آسمان بر زمین آمده
آورد و سوار دای کند	که شیه فلک را در آرد بسند	فلک از کس کین کی سنگ جنگ	که فلک عدو را ز آتش سنگ
فلاخن کی دیگر از چرخ ساخت	سنگ تنم زخم را ز شهاب ساخت	زهر و کین قاست است از شهاب	ز دوش و کشتن زوایا ساخت
کی تا شمشیر خنجر جنگ	چو تیر شمشیر کین ز بار سنگ	وزان تیغ زخم از فلک خنجر	وزان خنجر تیغ از فلک جنگ
چو تیغ باران پاتاقی	چو تیغ خروسان چو کین شمشیر	چو دیدند جنگ آوران زبان	که نتوان گفتن چنگ آسمان
چو دایا خون در پاتاق بود	ز دایا خون قلعہ در آب بود	شبی ساختند اینمین و لیبار	یکدم تری بر جای حصار
بنا تیغش عثمان تاقتند	زمین را پی نقب بشکافتند	ز بس آتش کین دران کارزار	چو تیغ تیغ آتش درون حصا
وزان قلعہ یکسر شوش همه	چو ابل جنم و آتش همه	چو دیدند آن قوم برگشته و ز	که شد آتش از دایا شمشیر
حصاری چنان که آتش تیغ	ز تاب تیغ فرو ریخت طور	انان خواه پیرو جان آمدند	بنزدیک شاه جهان آمدند
بدست دعا چون در آسمان	کشادند درواز و در زمان	بدیها ز نا بخودی کرده ایم	تو کین کن از آبادی کرده ایم
کشادند بارتقین تیغش	که ای لطف عامت ز لطف تیغش	مرد تا توانی نکوی ز دست	کو آید بد از دست هر کس است
به بد خو بجز نیکو نیست کین	بجای بدی جز نیکو نیست کین	بیاساقی آن بایه صلح و جنگ	بسن ده از آن آتش آسمان
شد از یاری بخت لطف آن	چنان خیر بی فتح بود شاد	تکی کن بیکر حدل سینه	بندی ده آهنگ ازین حصا
چنان بختافون در آید بوج	عزیمت هر خون لیاقت نشان بعد از فتح	شیران سبایان ز بایان	که ازیم بوجش بر آید بوج
شناسای این نامه دلتوا	شیران سبایان ز بایان	بدرین نامه جنگی میان کرد	بدرین نامه جنگی میان کرد

که شهید با چو فتح چنان داور دست	بدلت و دیوان شایب نشست	بنه گان شیر خواران را فریاد	بیا پوشش از دستم قدم ساقند
سلاطین گجیان ز فرخنده گ	نهاند سر بر خط بند گ	گران کرده گران ز بار خراج	صافند بیای و گزینند تلخ
چو آن ملک را کار شد ساخته	لوی عدالت بر افراخته	سعدت و عزت به تیز کرد	هوی تماشا می تبریز کرد
چو آمد بدان ملک فرخنده فر	ندید از سپاه مخالف نش	چو بل غنای سوی گلزار داشت	گل انجمن جیس و غنایانت
ز تبریز تا سر حد ملک روم	گرفت از سپاه قیامت بوم	باز است آن کشور از داورین	شادان ملک از ورشکندارین
نهال عدالت چو کار آورد	شمرای دولت به بار آورد	بود تا به نام عادل بجای	بست اینک عدل مستقام شد
بود عدل را وصف پائینگی	پس انگر بخشید بنور زندگی	الطاف کسری بر آمد پای	ولی ماند بنیاد عدل شریک پای
سروان خلق خدا پیشه کن	جزای عمل بین و اندیشه کن	بسا خرم دولت که شد سر بلند	که سیلاب غلظت ز نایب کند
نباشد عجب گریه یک درو آه	سپید و زیتنه مهر ماه	بدیوان عالم صف های کار	خند کن ز دیوان درو شمار
ز دوست تو ز لطمه زلازل ترس	ز دیوانه ز قیامت ترس	چیز را که ترک میداد کن	شبی ماه از روزی باین
ز عدل چنان گنگ شد نظر	که دستش آلوده زدن باز	بدور شش ستم در میان	چهار جز بنای بتان کس نبرد
کسر از کس تنای احسان نشد	تنها بجز وصل با نماند نشد	از شادی و شادی بر دو شمار	ز طاعت آن یکی آن دیگری زاد
ز راز که شنید و زیور گرفت	در دم نام او دید و زگار گرفت	ببالای منبر خطیب زمان	ز نامش سرافراخت آسمان
بخیل و چشم شاگشور شای	ز ستم آن کون که از شر دیا	چو آراست سلطان گل انجمن	در آید با الهی تهنیت چین
گل آید بگشای پریشان دست	بمیش و طرب جام خشان دست	شقائش ستاه و بعیش تمام	گرفت بکف ساغر عمل تمام
که بلیل ز عشق پیام آند	گل و غنچه اش نقل و جام آند	بسرگشته از جواب سستی گران	فرینده چون چشم حسین بیا
صنوبر مرغ و طوطی انگشت	بوی دل جانفش او بخت	هر چی گل از غنچه برداشته	بباغ از طرب خیمه افراشته
دشمن از هوی می ناب شد	بگلشت صحرایان تاب شد	چو گل به سر چین جا گرفت	چین را از کار بالا گرفت
ز مستشوق و مجلسی سا کرد	دلف و چنگ دلی را هم آ کرد	ز آواز عود و نی و آه غنون	بچرخ آمدن این آفتاب بگون
می و طرب از غنچه رستان گرفت	از وفا لبش ز نفس جان گرفت	خود چنگ با نغمه مستدل	چو زلف بتان که از تاراج دل
که بخت بد و طرب زیر پوت	که شد ز یورگر دلش زین پوت	سر سر درین گشته جام طرب	که بوسه لب مهرشان بی جواب

عجک همچو چشم بستان بلی نظیر	کجا نچو بر روی دلپذیر	بکشت شیشه ساقی خود کام را	زمنی داده جان قالب جام را
لبالب قدح بلی باب لعل یار	رسیده بلب جانیش از آفتاب	قدح نو خطان ز لبی چون نبات	بسان خضر خورده آب حیات
بمی برده دل ساقی عشق ساق	یکی مست ساقی یکی مست نان	بنا از می چو گل گل شده	گل آتش بین آتش بل شده
لب چشمه آب حسیوان شده	بغزه بلای دل و جان شده	بابر و کمان و گیسو گسند	هم آن دلپذیر و هم این دلپذیر
ریخ از آتش باده افروخته	وزان خمرین عقل و دین خسته	یکی نیم مست و یکی نیم خواب	زندان و لب و دانه نقل شراب
عدو را دران بزم بهرگز ند	شده دیده بر آتش غم سپند	بوقتی چنین آواز راه دور	رسولی چو پروانه برگرد نور
که الوند سلطان بفر و تنگه	با هنگ کین بچو الوند کوه	که مست در دواوری و ستیز	چو آتش علم کفکش تیغ نیز
مغنی چو آن قصه را گوش کرد	ز شامی که بودش فراموش کرد	شکستند جام می لاله رنگ	طلب کرده خود وز ره بهر جنگ
در عیش شب سینه بیا صر عام	چو در می میخانه روز صیام	مغنی برید از غضب تار جنگ	که ساز کند و کند کار جنگ
تنهی کرد قالب سینه و دلتوا	دما نش نشوق لب یار باز	عجک ناتوان در غم گل خان	از و پوستی مانده بر استخوان
صراحی شد از غلغل می خوش	ز می خون ساغر در آمد جوش	نی از نغمه سازی فراموش کرد	زبان در دهن بود خاموش کرد
نهاده و بیای چین و فرنگ	نگندند بر زره های جنگ	همه طوق مقاومت آراستند	با هنگ کین از زمین خاستند
فلک بر زمین در غلب و ستیز	که روز ستیزت از جای نترس	بسخیل و چشم شاه گردون فراز	روان شدند بجا همچو عمر وراز
برون زانده خش طغریان دیار	نبی شد براق سعادت سوار	ظفر بهمنان دوشش هم کاب	جمالش همه و طلعش آفتاب
چرخ و ظفر از زمین و یسار	دوان در کالیش شنه و شهریار	شتابان چو باد سحر میگدشت	ز تیر نظیر تیر ترسیگدشت
کسی اگر شنادی کمان بیدنگ	بدوش از قفایش سیدی خند	اگر بگذری سوی دشمن چو برق	نیاری زدن تیغ کینش تیغ
ستوران عنابره جلوه گر	ز عمر گرامی شتابان تر	بکوه ارسر گردشان گاه درو	برد کوه از باد صحر گر
ز نعل ستوران چو جاشتاب	روان بر زمین صد نیزه آفتاب	ز بارگران رفته بیرون زوت	سپه بای جنگی و پیلان سست
صفت پروان بچو کوه از شکوه	ز شوکت زده تیغ برفق کوه	شد آن کوه آهن روان همچو شمشیر	چو پیچی که تیغش نشان بود تیغ
دوشه بر میدان دلپذیر آید	بمیدان مری چو شیشه آید	بیاساقی آن جام چون گل	در ایام ساغری و مل سیار
ز ناله رسنگت تیر سیرش	که از ناله خالی بود ساغرش	ز گیسو چشم جان آید سیرش	که سحر چشم و چرخ سیرش

مرا یک دینه کن جام ناب  
 چو تیغ سپید از خیم سپاه  
 بحکم فلک قدر گردون جناب  
 ز غنیمتین از در کرتاب  
 دمنای گیتی ز بنیاد بد  
 چو قدرت ان طوقا نائین  
 بآهنگ کین ارد شیر دیر  
 ز سرافسار است آن سرفراز  
 علمای سبز شمشیر سرفراز  
 یکی کرده نه بر کمان استوار  
 همه بیکه تازان بسر کیم پر  
 میان زمین و فلک از غبار  
 یسار سپاه قیامت نهیب  
 وزان سوی الوند گرد و شکوه  
 که نای گلگون یلان سربس  
 دین فخری مرگ را ساز کرد  
 چو ابروی خوبان کمان دیندیر  
 زره بهر طرف دیده را باز کرد  
 دران انجمن مهر و غم گزند  
 ز خون گشته ماه علم لاله رنگ  
 بر سر آرد تیغ سپید از خیم سپاه

**صفت آراستن افراسیاب بزبان  
 بالوند سلطان و شکستن او را و  
 گریختن بطرف آذربایجان  
 و باخیل و سپاه گران**

از آن چرخ کوفه را باو برد  
 ز پرچم کمان گیسوان دوزین  
 بجنید از جاجو غرنده شیر  
 پرو بال مرغ فخر کرده باز  
 شد بر چینه های کین سرفراز  
 ز قوس فرخ کرده برق آشکار  
 چو بر کوه صبح سعادت اثر  
 جهانی را گرشد بنوا آشکار  
 ز نام آوران داد ترتیب  
 بر آراست مافی چو الوند کرده  
 بخون یکی بسته هر یک کمر  
 اجل را دم نامی آواز کرد  
 بابر و اشارت کنان سوی تیر  
 چو چشم بتان فتنه آغاز کرد  
 تفک ریخت بر آتش کین سپید  
 چو از خانه ز خسار غو بان شگاف  
 در آتش زین کباب  
 مه سر علم زین روی سپهر  
 علمای زینده رنگ رنگ  
 مشرف شد از پای و شش کباب  
 قدش سو سر سرتاقه تدرش  
 بستند بر ناکه کوس جنگ  
 بدست آن در کوبه ناله خندنگ  
 خیال گذشتی در آن عرصه گاه  
 بر آراست خاقان نصرت پناه  
 ز شهر ادگان سپهر قدرتار  
 قبا آهنان تیغ بندی چو جنگ  
 بتان ستکه و سحر لالان گری  
 علمای آل از شفق مهر بلند  
 خندنگ از کمان راه بجا گرفت  
 بخون یلان نیزه رنگین شد  
 کله خود پانجه شکافان شد  
 ز درگاه ساهلان پیداکوش  
 در آتش زین کباب

کرد آن چشم جانم شود و زیار  
 علم در برابر فلک صبحگاه  
 مه سر علم شد بلند آفتاب  
 زهر فلک کرد کموت و پای  
 شد آینه بهر رخ ماه و مهر  
 ز دیاج بالای خوان شنگ  
 ز برج دو پیکر نمود آفتاب  
 چهره بیاد روی چهره زنده  
 بغیر عدد از سپهر و رنگ  
 نموده راه راستش سوی جنگ  
 و صمد به گم گزده از گز راه  
 ز نیش سلاطین کین سپاه  
 شدش تلنگاه سپاه تها  
 رو در یای آهن سراسر سنگ  
 ستوران چو دیو و سواران پری  
 شد بهر طرف آتش سر بلند  
 زهر گوشه و فتنه بالا گرفت  
 به بالا بلای دل و دین شده  
 می لعل کردن کشان خون شده  
 یکی قلم آهن آید بچو ش  
 چو گدازد قلم مهر و شادان

علم تیغ تیز از بهای ستیز	رسیدند مانند سیداب تیز	چو شمشیر جوان بر سر کینه خوا	همین سپه گشت شان جلوه گاه
بوست شهران تفکهای تنگ	گرفته بکف از در چون نهنگ	سانه های هر سودران رستخیز	بطعن دلیران زبان کرده تیز
چو برق تفک سر علم شعله بار	بدانسان که فعل ستوران شعله	ز فعل ستوران زیرین رکاب	نمی یافت جابر زمین آفتاب
علمها با قیامت قیامت شده	جهان را قیام قیامت شده	قبا آینه ان قیامت شکوه	کشیدند پیش از آن سبک کوه
ستادند شیران مردم شکار	فشه در پای شکوه استوار	نبرد آذما بان بصد فرخ و گنگ	قتادند در هم چو شیر و پلنگ
سر اسیر زمین گرد شد زلفا	فورفت در پای شکوه آب	سپهر سانه های زهر آیدار	چو برگ گل آزرده از زخم خا
سینه شد ز دور تفک عالمی	جان را ز نو تازه شد مائمی	قتاد از تر زین علم تخت تخت	بجو تیز رنگون شد درخت
ز بس آتش داوری تیز شد	زدالاستان شعله انگیز شد	ز خون روی خوبان که گزنگ بود	به چمنهای کین را گل جنگ بود
ز نوک سانه های خار آگ	شد چشمتی چشمتی زهر سپهر	چو دینا الوندیان دلبیر	که نتوان ستند پیش از تیر
و گریه رایت بر فراختند	سوی قلعه گاه سپاه خند	رساندند چون از دایمان	سر اسیر خود را بشاه جهان
چرا ندیشید دار از ان شاه باز	که کجنگ کرد و باو کینه ساز	ندار از ان غم در نه پلنگ	که باشد جهان پر ز نخچیر زنگ
چو شاه جهان دیدند خیل	رسیدند مانند خمر تکه پیل	چو کوه از تهر فرو داشت پای	ز رفت از هجوم پلنگان بجای
بیاموز از کوه رسم ستیز	که از جانشین بصد تیغ تیز	بجولان در آورد شمشیر	بر انگیخت آن آتش تیز
بفر شو شکوهی چو غر زنده شیر	بمیدان در آید هر بران دلیر	که از نیشش چرخ شد بی شکوه	شکوه نین چنانش در آور کوه
اگر شیر غران شود جلوه گر	که از غم بود که بگو تر حشر	از و کار شد بر دایره شنگ	ز رویه نیاید مصاف پلنگ
ز شوکت بود و زین گز کوه	ز جولان رستم بود بی شکوه	چو طوفان فوج آورد رستخیز	شود کوه الوند از ان ریز ریز
محیط شد از خون و لال و رستا	صف لشکر از هر طرف کوه قاتا	جز سماران بحر خون زان قاتا	چو نیلوفر افتاد بر روی آب
ستوران دران بحر خون تیر	چو اسپان آبی شناور تیر	چنان سیل خون از نین تا پلنگ	که از ان کوه الوند را آب بود
ز خون گشته روی بین لال گران	کله خود ما گشته گرداب خون	سر سر قرازان قناره بخاک	چو بار صندوب خسته چاک چاک
ز برق تفک خود مالخت تخت	فروزان چو گل های نار از درخت	چو دشمن نیدار فلک یاور کی	عنان تاب شد از ره داوری
پرتانگی در سپاه افتاد	تزلزل در ایوان ماه افتاد	رسید آفتاب سپهر از نوال	سپهر افتاد اختر اندر وبال

یکی شست و سواد از خون سایه نغمه ز بیم گزند یکی باز سودای یار و یار کسی سر سلامت ز میدان بزر	فشاند آن دگر جانه گردنک یکی تیر و تیر کشد دگر یک سمن جگر غرق خون و مژه اشکبار و گریه از زخم چو گان بهر	یکی پهلوش پر تیر سست نگند آن دگر یک سان رازد قتاده دلیران بصد دروغ چنین است آتین گدوان بهر	چو غمان در آید به پای و گریز از آن خار در پای و گریز تهی کرده از باد و خونت و داغ گره با توفیقش بود گاه هر
نهالی غیر آخت چرخ کمن بیاساتی آن باوه در جام یز کریم کمن که خمورم ولی شراب انگازد این حدیث چو در	که آخر نیکندش از چوین کو و خیل غم رو نمند گریز دماغ خمام جگر شد که باب مشورت و نمودن فرمان	نشان افسری از شرف عرش بمن ده که از روزگار دار خراب از خدام شرابم رسان زرد گوش و آن چنین کردید	که هر روز نشاند از ستم و قس بر آوردی غم روزگار شربلی چون من غرابی رسان قتاد آرزوی طرب در داغ
که شهر اچو از دای شند فرغ بفرمود تا نقل و جام آوردند همان بزم عشت بر آردند چو اسباب نقل می آماده شد	در تسخیر ملک ایران و توران می و برگ عیش و طرب هفتند گل خود از رسا غرابه شد ز تار نوامطربش پرده ساز	زمان بامر اس نصرت نشان در تسخیر ملک ایران و توران شکستند بر طرب جنگ ختم باوه شد که سر و بدن فرخ	یلان تیغ را در نیام آوردند شد از چرم و قوت اار چنگ ختم سپهر آرد از وی بجوش دو من مطربان اصلا جیل شده
بدرنگونه تراشید از پای بود دی چنین زب لعل میگویند یار یکی روز بنی ز نام آوران بر اطراف آن بار گهر سوران	ز معشوق می مجلس آرای بود نبود از طرب لی می خوشگوار بر آراست سلطان صاحبقران بر آراست سلطان صاحبقران	ز بهر یاد ساغری یکاشید چو چشم و لب مو نشان آن در آن نازنین منتران کشای بر او رنگ ز شاه خورشید آس	ز خون عدو باوه در کار شد ز بهر ساغری باوه می کشید بروز و شب بود خمور و مست ستادند ارکان دولت پیا
بعزت سلاطین گیتی پناه شکر لب تار و موضع کس در آن انجمن شاه گردن فلز سردرج اعلی گهر گرد باز	نظر بر زمین کرده بر حکم شاه بنی است که بخت چو شکر سردرج اعلی گهر گرد باز که تا کی درین عالم بی مدار	نشسته بخوان در آن سخن ستاد چون شاخ گل گلستان که تا کی درین عالم بی مدار نشسته بخوان در آن سخن	شده جلوه گر بارگاه چین چو بنی زنگی ز با مناهمش نشسته بخوان در آن سخن نشسته بخوان در آن سخن



بیشتر نشینم اگر ماه و سال خفایمی و بادۀ لاله رنگ شماره بود و عشرت از کار بصوت سخی نازم میان چو در بزم عشرت شوم جلوس عراجی مرا خود آهین بست بکفت سرای تفکک بهر جنگ تربندگانم فرمان پذیر بفرمود تا خیمه بیرون زند سرمه کارگاهش کیوان گذشت ز بس خیمه بسند شهر بار بس دکه که من بست و دیوانه دی آب با من ناست ز جام سپهر دار این بشکری حساب که چون مسجد شاه شود شید نگون خیمه از یسار و یمن	بزودی رسید ملک از دال کنده دراز در روز جنگ که آید خروس جهان در کنار نفیرم بود نغمه و نواز چو چو لان کنم از بی ترکست در و باد از خون و شمشیر مرا خوشتر از نقلستان ز فرمان تو نیست کس را گزیر سر اسب را بر آوج گردون بند ز قوس قزح طاق ایوان گذشت دو شد کرسی آسمان شد هزار زافسون چشم تو فاسانام تو چه فرمودن صاحبقران سوی عراق شبح چون آوردن پیغمبیا انمین و هر میت نمودن آن گروه با خیل چشم	نیایم کام ز می خوشگوار چو سلطان کند از روی شرباب ز اندیشه و اوری رود شرباب نی نغیره آمد مرا دلپذیر از انجم بود عود و مطرب پسند از انجمی از دل بر عشم برون بر ساز می شاد انجم چه کار پس ز مشورت شاه جرشید پای منزل شاه گردون جناب دران خیمه عفت غدیو زمان بیاساقی آن می بفرخند گ از عمل است رفتن کارم ز دست ببستند بر ناقه پرده سرای ز دریای لشکر آید خروش علم پرده شد چنگ نابید را ز طوق یلان پرچم آویخته روان شد با بنگ ملک عراق چو ز کاکان کشف را شهاب	زستی چه حاصل بغیر از خار و ده خانه ملک و ملت باب نباشند مرا از روی طرب بود از می و مطرب با نغم گزیر که تارش نشان میداد که چون خون دشمن بود لاله گون سرمه شاد ملکم اندر کس بر آراست خیل فنون از قیاس فلک خیمه شد زاقا بش طباب چو در زیر عرش مسجد آسمان که چون ببت میداد زندگی من از عشق مستم توانم ز دست گرا بجات مست برین جوام چنین آرد پای کین در کباب با بنگ جولان روان شد زجا برآمد زهر سوسفان درای خروشیکه برادر چرخ خوش سنان میل ز راه خوشی را چو زلف بتان فتنه انگیز بلرید از معیتش این گند طاق ز خوبان آن ملک کام یافت
--	---	---	---

جواب: ہرگز نہیں

رکاب ستوران پر خون ناب	چو خاتم نمود از حقیق شهاب	گلنده کلاه آن یکی تند و نیز	سر سیمه بر کرده راه گریز
سپه یار گردان هله که گون	ز نوک سنان گشته بران	علم که آئینه شعر شای	شدن صقیل از نعل بر پا بجا
دم صبح کاین ترک آیین ستیز	کشند از نیام افق تیغ تیز	سپاه نجوم از پر گندگ	نهادند رود بر گندگی
شماره داری کار بر ختم تنگ	گر یزان برون شدند بدان	برون رفت زان عرصه کبر	سپه و شکیرو ایال شایس
چو فتح چنان شاه را رونود	بسوی سپاهان سپاندزد	گر آبی تعب پر دل کینه خواه	که بوشن ان کشور آراغم
فوتاده که پیش شاه زمان	که باید تیغ ستیزش اعلان	سخن بیکه توشاه و بانیام	بدین بنگ شهنشاهانیم
بود آستان تو مخرج ما	فلک ساخت خاکرت تاج	ندایم امید واری بکس	تمنای لطف شاهنشاه
چو شایم از ان انقیاد تمام	بپاداش آن شاه گردون غلام	توئی پاکه کردش طبع علم	باو کرد تاج سعادت کرم
در ستاد منشور گردون خطا	که از یزدگردمان شود کامیا	سند ظفر سر کجا تا خستی	زین سخن شمس بر انداختی
ز آوازه اش عالمی در گریز	کسی انودی مجال ستیز	جانی از ان آفتاب کمال	نهادند چون سایه و دروا
پیر روی بخت بازوی کین	عراق عجم آمدش رنگین	گل آرزو زان چمن باز کرد	خیال گلستان شیه کرد
روی ملک شیر از شده سپهر	که آمد ز شیراز ناگه خبر	که سلطان سید در گرامد	دران ملک اساس اقامت نهاد
که کرده در داری استوا	ندارد جز اندیشه کارزار	هوس خیز شد از ان شاه را	کردن دست رضای کند را
چو دانسته شمر که این تل تیز	با بنگ شیر از شد موج ریز	ز لشکرشان مجمع ساز کرد	ز روی سخن پرده را باز کرد
که نامر سپاه عجب پیشکوه	که طوفان در یار آمد بکوه	ملک یار و انجم هوا داراوت	ز برق آفتک گرم بازاراوت
باو نیست ما را مجال ستیز	ندایم چاره بغیر از گریز	پس انکه از ان عشترا امارت	گریزان بسد جد بنداد رفت
باز سینه شاه دوران سپید	بستغیر یوان سلیمان سپید	گل آرزو چید از ان طرف رخ	ز گلزار خورشید معطر رخ
سوی لاروشه شد در دنیا	گند آتش فتنه در خاروس	چو از فتنه امین شد آن ناحیت	پذیرفت از ان عالم عافیت
بسوی ارستان بکشد شیر	دران بود فتنه انگیز شد	در آمد دران ملک شیر بر جوت	ز آب سنان گردوشن شکست
بسیج جهان سوز و تابیدی	زیر او کو در عالم تهی	در گار شایم نرفته فر	با بنگ تبسیر بکشت دی
بیا ساقیا شام غم روز کن	چراغ ازوی جلا فر کن	بر آفتاب طرب راز جام	که شد روز عیشم سپید همچو شام

مهر خورشید بهر از کن	بستان برین بزرگ	ز ماه نهم چرخ ماه را
مشورت نمودن صاحبقران پاکستان		شود در ره کینه وادی خرم
ایران و توران در باب الوند سلطان		چرخ خورشید تابان بر تخت
ز روی شرف کشیده باج	بر اطراف شاه از سلاطین	چو پیرامن ماه تابان نجوم
بخدمت همه دستیار کمر	بتان پری روی ابرو و لعل	ستاد نه هر یک بصف نعل
ز دریای لب گشت گوهر نشان	که دارم درین ویر ویرین	تماشای روی زمین خیال
ر بود از سرم آرزوی فراغ	چو سلطان خود عاشق می پیر	نخفت بد سلک دولت زوت
می و شاد بد و نعمه ناید بکار	بگاه طرب جام صبا مار	بود کاسته منق اعدا مار
بمهرگان خونریز یارم چه کار	نباشد توانی آوازه جنگ	مرا کشد دل بخواه جنگ
کلید در ملک تیغ و بس	عروسی بود مملکت نازنین	که مهرش بود بهر تیغ کین
که در عرصه شان نیست هر گویا	چرا نازد آنکس ز بار و تیغ	که ز تیغ دارد سرش را در تیغ
نداریم کامی بجز نام و بس	بست آنیک چون نامم تمیزند	بمهر دانی نام من بهر تیغ
بودن من تیغ زهر آبدار	اگر ماند در عرصه گاه زمین	ز دشتید جام از سلیقه آید
بماند من تیغ کین یا بکا	شیمان را که اقبال توست عا	ز کشتو کشتانی ستان عا
چو تیغ ظفر دولت بیزاد	سیدمان و اسکندر زاد	که بود ز من و ماند به نوا
جهان را به تیغ بای گرفت	یکدیگر آئینه کرد ساز	یا آن بود در کار ملکش نیاد
که عالم گرمش به شمشیر	ز تیغ درخشان آئینه نگ	ز دودم ز آئینه ملک نگ
ز آئینه ام به بود در نظر	بود حلقه ای کندم بچنگ	به انخانه ملک و دود بچنگ
نشان ظفر تیغ خونریز کن	سیدمان کجاست گشت و کن	که گید ز نعل سحر و کن
کند برم آئینه اش تیغ تیز	کجاست جمشید فرخنده	که دودم کند جام تیغ تیز
کند حلقه چشم خود را رکاب	رکاب زرم گر نگردد مال	چو نعل سحرش کند مال

منفی میاد چمک ساز کن  
 بدگون نه به سپهر مقام  
 که روزی شهنشاه فیروز تخت  
 ستادش زادگان فرخ فرخ  
 یلان مرصع کمر سرسبز  
 دران آنجن شاه در ایشان  
 خیال جهانگیریم در دماغ  
 مراد سر اندیشه کارزار  
 و البس شانهای زهر آبدار  
 نگیز جهان جز به شمشیر  
 ز شان شطرنج گیر اعتبار  
 ز دولت درین عالم پیوس  
 سکندر اگر ساخت سد استوار  
 همین بس که از عالم بی مدار  
 خدایم دل تیغ خونریز داد  
 بنجامن کی تخت شاهی گفت  
 ستم آن بلند آفتاب ستیز  
 سر سر علم در هوا جلوه گر  
 بود یار من دولت تیز تر  
 سکندر کجاست در دستخیز  
 اگر دین منیدم بهجواب

اگر آفتابم نبوسد زمین	کشم بر زمینش هیچ خیرین	ببرم محروست دشمن به تیغ	وزان گوی چو کان کند سید ریغ
کنم کربا دم نبوسد رکاب	سشر البقر اک خود کاسیاب	چو در روزیدان شتم تیغ	برو خجالت از دست من بقی تیغ
زیرم بود فروت دان توانان	ز تیغم دو پیکر مه و آسمان	دو چیز نذر سرمایه افتخار	کز ایشان کند ناشر این نگار
یکی تیغ و قیرم بفرماند ہی	که کرد از مخالف جهان را تھی	یکی دروشان و ست من بچو تیغ	که بر شد فیض جهان سید ریغ
چو در روزیدان شوم کینه خوا	کنم حلقه در گوش مای و ماه	چو من خویش را در علوه شکوه	کمان داشت خوشه تابان و کو
ز کوه گران رفت در تاب برق	کشید از غضب تیغ کینش لفرق	بخور شد تابان فلک ز غنا	فکند از غنا بش گردن طناب
ز بام سپهر آفتاب بلند	پی سعادت خوشی تن با فکند	بنجاک درم چو زور و سحر	ز رخویش را بر محک از سحر
گهر با که بر خمر نشن داشت کوه	بر آورد از هم تنم بے شکوه	بعد خطا کرد پیشم شکار	ولی از ناکر کشش شرسا
من آن پر شکوه که گویند	چو گاهی بود نزد من بی شکوه	شنیدم که الوند میدان گیرید	دگر باره دارد خیال ستیز
خیال عجب باز شن اندر دست	سشر پیر اندیشه اوست	حکمت را کرده لطاف گاه	فضای زمین کرده رشک پیا
ز سوادای شای شرس بی جمال	پیشان داغش ز فکر جمال	بر آنم که این بازش تیغ تیز	دیم آتچان گوشمال ستیز
که گردد سر از جام کش گران	شود موجب عسرت بیکران	چو خواهی که آری گهر سر کنا	سخت از ننگان بر آورد ما
دران روزی منی جمال حبیب	که از کوشش آواره گرد و قریب	ز دشمن گرت خار غم دست	بکام دلت زیدتن بشکل
سپهر و دران سپهر ختام	کشاد قلب از سر احترام	که ای سایه رحمت کردگار	تویی آفتاب سعادت مدار
زمین و فلک تابع بخت نیست	یک آستان دیگری تخت نیست	نگین سلیمان و تختن بجای	بپوسند از عزت دست و پا
زمانندگان بجز فرزندگی	نیاید بجز شیوه بندگی	ز تو سوی دشمن فرستاختن	ز یاد رکاب تو سر باختن
رضای خدا از رضایت نشود	ز بی دولت از جان فدایت شود	ز برق تفکاک او رد کینه را	بپسوزیم بهرام چو بدین را
نیز زمین دشمن ستانیم نیز	کنیم لگمی بر سرش ریز ریز	نیم از ستان غد و ترستا	ز بقیه سوزان تابا شد چه باک
پس نگردد گنج را با نکرده	یلان را با احسان مله و از کرد	ز بهمان زر سیم کرد آشکار	چو از آستین سیم ساعد کار
تیز روی ز سنجش آید سپهر	شد از زر گران پانزده ماه و مهر	درم بچو ابر از کرم می شاند	چو شاخ شکوه و درم می شاند
بپاسد ازین بخشش تیغ	که بر خاک ریزد گهر سید ریغ	چو در یاد از روی منبت مدو	که از یوم و در حدیث گره

برنت ششالی که دوران وید	همنه کر که چو آب خضر جان	چو پیشد ز فیض زینس	ز انجم درم ریخت بر آسمان
پراز سیم و زر کن ترازوی فرد	که افزون کند زور بازوی	در این نعم بی حفظ مال	عقابا جیدل رکشا و زبال
بود فلک از راه کین برکت	گر گنبدیت ز سر بود برقرار	سواری بر از است کشتور	کانه اندازد و عدو جزید
پسرانک فلک قدر انجم شکوه	بهرم حسن کسینه جنبا کوه	چو کوه کران ناقه بادبای	برآمد در گاه و رنگ درای
ز کوس روار و در تباد زب	جهان کرد بر جبهت بهر طرب	ایم پیکان زمین خدنگ	شده زیر دست نهران جنگ
شسترهای جنگین چو کوه اود	روان گشته از جاد ما و نود	چو آگاه شد خصم ز در آرای	ز جویان کن فرخ آیین بجا
ز روشندان بکار گمان	چنان کرد ظاهر حدیث نهان	که آمد عجب از دمای دمان	که آتش نذر ز سر دمان
سپه قنداری فلک ریاست	بمردی و مردانگی آیت است	چو او رستمی نیست در دگر	که بالو کشتید در کارزار
بدیدی گرش روی تن کشتن	شدی آب و رفتی خود درین	بکارش خلک لیت افروختی	ز جامی و گرجا و ساسانی
بود مهر گردون مهر اوار او	بهر کاره دولت بود یار او	بدولت توان خصم آستان	ند از لشکر چید آستان
کسی که دولت بود همچنان	بسوزن کند او روی باستان	بود منظر قمر سر و دگر	که با آوردن با جابان
چنین گاه از دمانی مان	عجب گردان یافت از دمان	نفاک و ز کینش بود چو یار	که هم مهره داشت و هم زار
نداریم ما تاب سیدان او	که بست آیتی فتح و شان او	درین پیشه شیر خور پیشد	اگر هست شیری درین پیشد
بدورش کس نام رستم نثر	عفا اند چه او هست رستم نثر	کندش بود آفتاب بلند	که روی ازین شش بود در کند
برآرد چو خورشید اگر تیغ نیم	سیان در سپید زان نیم	ز جیش مدد ز اختر شایه رستمی	باو آشتی بهر از زاورستی
خصوصیت نهال ملاحت بود	گلش رنج و بارش ملاحت بود	نزاع بزرگان ندان بخردستی	بشیران جدان بر کمال بدستی
گروهی ز فم خردلی نیاز	کشتادند لب را که ای سرفراز	نبودی اگر دولت چون کاه	نمی بود نام تو فلک خدای
بدولت بود بادشاهی تخت	ترا هم بود بخت فیروز بخت	بود هست و بخت سلطان قوی	همین ست پیرایه خردی
گراو است نازش بخیل و شرم	ترا نیز خیل و شرم نیست کم	بود خشم اگر رستم روزگار	تو خشمی که نداشتند یار
گراو هست بهرام آیین ستیز	تو هم قبالی بکشش تیغ تیز	هنوز نشد ابر کین عرش	ریش چو کرم کی دست پا
نشد افعی نیزه اش از دما	نشاید باو پیشه کردن را	چو شد ز شمشیر و بر و دیکه بجا	ز روی نیا شد که تا بهیم دما

<p>رسیدان ندریم اگر افشرد ترازیر فرمان چنین کشوی عروسی شه جودت زینهار خطایش جابل نماید صواب وزیران و انا بتا پیر و رای سیمان که شد شه پارتین ز تیر کسب سبج ر و با کار بیاساقی آن تلخ شیرین بیاسطران می همچو نوش پرتیان صف آرای این بنگ که چون شاکر دوزن علم بدین زبانک نفیر قیاست غیر مستوران چربق انبی کا نرا نهان زیر آبن بلان بکلی یکی خودترین بسر جلودگر همه دیده شد بهر پایتیر کا اتاقه یفرق از بی افشرد کین برچم طوق آهنگ داشت ز پشت شسته نعره کو جنگ علم رفته بر عرش ازین کشته نش صف آرای شد از تو شیر</p>	<p>ز مرزنگی چون توان نام برد عناش منه در کف دیگری بعقد کسی دیگرش در میان بخست آسجیوان کس از نرنا ستونهای ملک اندر یک بجا جهان آمد از آصفش نیکین بسینه فتنه طاهر کس دروگا که آمد چون پند پدر سووند که شکر بدل ریزد از گوشت واروگیر و محاربه کردن دوران بالوند سلطان نوبت دوم سرافیل را خاست جان فخر کمال کشین لعل شان شمس بجو شش در آمد و دریای نیل آهنگ کین فتنه را کرده سر که بر دیده جایش کند نجاب چو شاه پری این پش پیش چو گیسوی خوبان جنگ داشت چو آواز عدا از سپهر روزنگ ستون علم بر طوق ساقش هزاران صف آراست از نر</p>	<p>کشتیخ اگر افتاب از شکوه ترا کافیه شهر یاری خطا گروهی ستم پیشه فتنه بود مجویان بدان شیشه مردمی چو یاهم شود تیغ و تیر یار ز رای ارسطوی شیرین کلام بجند از جا چو غرنده شیر ممنه که بی لعل نشین یار نوازان که گوشت بر آوار قست نفیر کج و ناقه زیر دست علم از دو ستون خا فوج فوج یکی مهره بر تفک خواسته بجند از جا خدیو زمان بنظاره شاه فتنه فز شد از قبه نشان ز بهمانی قحاس ستوران آهولشان مهره علم بر سپهر برین تفکها بکفت یکم نازان تیز بفرمان اسکندر روزگار</p>	<p>چه آفت رساند بالوند کوه سبی بر سر دیگرانش خطاست بر زدنش از ده بدان گفتگوی با فحی و کز دم مکن مهره بزودی سحر شود روزگار سکندر ز ملک همان یافت کام آهنگ میدان روان شد یک جهان دارم تلخ کام از خا حجاب دلم پرده راز تست بر آراست قلب و جناح سپاه گرفت آسمان وزمین را تیغ لسان کجک بر سر آفتابست دو دریای آتش علم در باج دران مهره مارش بر آراسته بتغظیم او شد و توان آسمان ز بهمانی کین دیده شد سر ز آینه کین زود دزد رنگ زمین سای چون کاکل مهرشان شده خاتم آسمان را نگین برافروخته آتش رستخیز بر بستند سالیان استوار</p>
---	---	---	---

ز سوزی در گنج خاقان کلین	بجنبش ز آو در یای کلین	در جنگ آوران قیامت شکو	بیرین و یاسیش شد آفرین
بر آستانه ز دوسو کینه خواه	در بران یمن و یاسیاه	داشک چرخان تکیه کوه شوش	کانه ایشه از وی نیار گشت
ز گرد و غباری که شب سپهر	ره خویش چرخ گم گرد مهر	زیر سر و تیر کردی سحر	ستادان تواند بر کوه قاف
ز برین سپیده گنجینه	ز راه آفتابی در آویخته	چو کوهی ستوران گردون	بکینه خروشان پلنگان
ز ماه و علم آسمان کامیاب	پراکندگی نیزه در آفتاب	ز دوزخ آسمان دگر گشت	جهان را سایه پشت گرفت
چو زنگان ابروی وی از دوسو	دلیران تیر و کمان فتنه جو	ز چرخش گم کرد تیر اسفند	چو از پرده گل نسیم بهار
سنان سپهر ز در کار بود	چشمهای کلین را گم و نابود	دوران را فلک از دستم باز کرد	دری در وجود و عمام باز کرد
غلامی و شالوندی دستم نشنا	بر آو و شمشیر از غلام	بسوی یمن سپه گردید	سپای باو چون کینه خواه
بازید بر خود سپهر بلند	زمین شد زلف سندان بلند	نیزه از دوزخ و نیسان شتاب	که هر چند گردید چرخش
شد آینه روی مهر سحر سلم	ز دوزخ باقی از منم انعم	گم شد بران دران انقلاب	چو گیسوی خوبان از پیچ و تاب
زوالا سپهر خورشید شد	نهاد کلیم شرفشان شد	بسیج وستان پر لان	چو خوی پری پیکان تنه خیز
چو سکه سندان کینه خواه	برستند بر خیل با جوی راه	ز فتنه ازان سبیل خزان	فشار چون کوه البرز پناه
ستاد دگر دوزان آتین صفا	بجنبید ازان زلفه کوه قاف	پیرانست الوند و ریاسه	که از سیل امان بجنبید کوه
عنان تاب از نجا بسوی بار	بر گنجینه از خاک سیدان بار	ز شیر آرمایان فولاد چنگ	جهان پیشه پریشید و لنگ
نشاز تیر که خون شیر جوان	چشمهای کلین سر بر سر جوان	اجل از فرق میلان برگ بود	دران کاسه خون شیر مرگ بود
بهم زد آن قوم را در زمان	نگون شد علمهای اسرار مان	قتادین بگز آن دگر گشت	همه غرق در خاک خون بدین
چو از دستیر از دمای دمان	نیا بد کسی از دم او مان	ز را نجا چو شیر دمان کی خوان	عنان تافت بر فلک گاه سپاه
شرار تفک شد بهیچ خبرین	که جاتنگ بود از سپهرین	ز دوزخ و شرار تفک در زمان	نمودار شد از نجم آسمان
رسیدند کوی بفر شوکوه	که از بیدیش آب شد تیغ کوه	ز فضل ستوران میجا هجوم	زمین پر پیلان آسمان بچشم
خیمه افشان خاقان چو از دوزخ	که از آو و آتین از دوزخ	بجنبید با خیل انجم آسان	اساسی که از دگر دوزخ
یکبار از دشمنان بخت	بیرین و فلک در هم آه بخت	بسیج و خروشان تیر بر آه	آشاد از دوزخ و آه بخت



ز بس خشن که نیک و نازنین  
شد ز غره گرانده ای بکین  
با اسنوار ست گزیده کوه  
فلک ادران هر صفت القاب  
فاده ز سر خود مانخت بخت  
ز پولوی ترکش بلان و عذا  
شد آذرده از تیغ کین غرقا  
مهر علم شد دران دارو گیر  
نه با اسنوار و نه بازو بجای  
خدیو زمان خسرو هم رنگ  
همه کشتان در سر انجام بج  
رعایا هر اسان ز بیم خراج  
پایگان چون خنجر از ان پرتگاه  
دلبران ساحل بر اسان و جنگ  
زهره حساری که بود استوار  
زخیل سپاه قیامت شکوه  
پس از نگاه سرخیل گیتی کشای  
صنم خانه اگر ویران همه  
ز شروان سمند نظر تیز کرد  
دی بی محی صاف دلجو باش  
دره چینی نقد جان زینهار

سهیل فلک شد حقیق بین  
مباد افسونگر بود در کین  
کند سهیل غرنده اش شبی شکوه  
ز جابر دسیلا به خود بجای  
چو بار صغور بر شاخ درخت  
ز دست عمان نازده در چو تپا  
میکوه مار خنده از بر قفا  
چون فل سفور ان مشکب ز تیر  
همه سرکشان کزده کم دست پای  
چو فارغ شد از کاریدان جنگ  
نمادند از سر تمناهای تاج  
بارونیک و کار خود بی علاج  
نه هر سودوان در کمرهای کوه  
بدریانها اندر و چون رنگ  
دشمن بسته زانداشته رو گدا  
سحر شدش تاب عود و ده  
بهرنگ گریه و ان شد زجا  
زوا تشد در آتش پستان  
و گریه آهنگ تیر ز کرد  
نباشد گر آب خضر گومباش  
عزیمت شکار محمود شاه عالمیان خیر یافتن

ز جولان شیران آیین سبز  
چو صحره بهر سو مکن جلوه  
ز جابر گرفتند الوند را  
ز خون بر زمین فتنه سبز  
ز زهر سناهای الماس کون  
ز ره زار بنیسان فزون  
ز خون شست کین بهر عمان  
یکی دست و پایش اسیر کند  
یکی کرده پهلوتی از ستیغ  
دلبران سر خدشیم در گزین  
امیران شهری ز آسوب ویر  
جهان شد همه از غبار پیا  
بیابان نشینان ز بیم گزند  
هر زبان همه پیش پر خند  
چو خورشید تابان جنت کند  
حکیمت از یمنش آباد شد  
چو زخیل گریه فداوش کرد  
وز انجا بشروان در افکند جو  
بیاسا قیاده صاعده  
از ان شد چنین بنو خرم سهر  
شرب و جوانی غنیمت شمار

غرالان نهادند رود گرین  
مشو امین از پنجه شایه  
فکند مذکوه دماوند را  
ز میدان گزیده را بر تیز  
نموده چو برق درخشان خون  
بصدید بر خویش خون گشته  
در و جها شاخ مر جان شده  
ز دست کند بلایای بند  
ز ترکش برآورده پر در گزین  
چو خاشاک از صدمت با تیر  
بر بستند از بیم درهای شهر  
سیه خانه را خانه زان شد سیاه  
اگر فکند سمنل کبوه بلند  
ز میدان جولان بر من تا  
گرفتیش گران بود چرخ بلند  
ز عدلش دی عالمی شاد شد  
شدندش بیک آستان سحر  
ز جوشن ننگان ریاض خوش  
به از می چه باشد خود انصاف  
که دارد بکفت ساغر ماه و مهر  
شرب و جوانی غنیمت شمار

<p>فریدون اساس بکن شوال که چون شیردل خسته و فرزند برافروخت آتش جام شراب بطبل و علم لاله با صد شکوه هم کوه با تخت شان در قطار بهم شیر و آه و در او بخت ز آه از رعد و خروش سحاب بفصل چنین شاه عالم دار سمندش چو تیر و قندار همچو بیابا بتان آفت جان بهر ز گیسو کند آن یکی تافته گر قند صید افکنان دلیر بتان بر ستوران زرین کلاه ستوران خدایان چو کبک دری آناه بستر شد شیران است تد روان و غنا خدایان بنار که تو رنگ نه پرو بی نوا بر اطراف آموستان شعله بار بدنبال بهو سگانه زهر کران ز گر زگران سنگ کین آوران بخانیده سگ شلیخ پیچیرا</p>	<p>از آمدن مراد سلطان بجوالی کوه بهمان نفتح حسیف گردید بار بر آراست منقل ز مرغ کباب نشست از سر عیش و خجسته چو صهبا شان لاله از کزنا چو شیر و شکر با هم آمیخته برون رفت از چشم گوشت خرا برافروخت رایت بهرم شکا چو سرب و کینه بودش خدایان بلند چو سگ و دگشش خدایان بهر وزان عالمی صید خود خسته بشیر گنی آموان را بر زیر چو بر سبزه خنگ سپهر آفتاب چو طاقوس غنا بجو لاگندی همای بستر شاه بازی بدست بنظاره شان ویده یاز بار قناری معلق زمان از هوا چو خیل بتان گزشتان بار دوان چون قریب از پی کز خود جستن در زیر بار گران بدینسان که دیوانه زنجیرا شدش ملک تبریز ز لاله گاه چو دی رفت شد فصل اردی فلک سای شد سیاه یان سما غزالان و غنا خدایان بنار غزالان بهم دو ستار آن چو باد سحر کبک و غنا خرام سمران در رکابش روان فرخ گرفته کالبش سپهر و روان یکی دامنش از طره و دام منام یکی از غضب زرد برابره بلی آفتنه کرده بتان زمان شد از نعل اسبان شرار آشکار کند هزیران آمو شکار ز بس جمع و آمو زین فلک زیر و از شایین شان بی گشت کمانهای شکستین بتان ز بار ربوده سگ از آموان شوخ گو زن از خدنگ شکار با ک سرو شاخ آمو که پر بار بود ز بسر خاک و خون شد بهم وصل</p>	<p>چنین رفت چون بزم بهنگام دی جلوه گاه سپاس چو بخت ز بریا صفت شهابش ز هر گوشه زرین ملتان چو چشم سیاه بتان چو سواد خرامنده هر چو دیار آن بجو لاگندی به کباب و زنگار دوان از پی یک گز چو موج بیاباوس ماه آمد از خدایان کران مرغ دلاور آرد بدام کمان را پی آموان کرده ز ز گیسو کند و ز بار و کمان پراز لاله شد و اسن کوه سار چو زلف سیاه بتان افتد شد تنگ بر آدمی و ملک ندان گشته سیر و کرده قان کشیدند گزشت بر آموان بخواب عدم به خروش چو گاو زینش سوزن چاک چو شاخ گل از تیر خویا بود خری که در پا خورده نگل</p>
---	--	--

شد از نیزانستان کوه دود	دران نیستان شیرز جلوه گر	پانک سپهر از چنان رستخیز	بقدر و تا کرده عسکرم گریز
چو از صید بازی پر خند	لوا می طلب را بر افراختند	چو زلف پر می پیکران تا خود	ز جان حرفیان برآوردود
چو تپه سر ایان نرسد نوا	فرشته بچرخ آمدند هوا	بعصورت پری و طربش و شنگ	ز بالا پری کرده ضرب جنگ
در هر سو بسته جام نالی بدست	گرفته می آفتابی بدست	سختی چو در را بدستان گرفت	نی انگشت حیرت بدندان گرفت
صریحی بر آوازی داشت گوش	کشید و برون پند از گوش	شده جنگ محراب ایل نیاز	صریحی ز لب سجده اش سر نزار
چو چشم تان ساقی نیم بست	ربوده شکفت از دل دل بست	قدح عینک چشمستان شده	چراغ دل می پرستان شده
درین حال آمد سیولی چو بار	که دارد سرس داری نامر	و مارش فکیده از تن می ست	دلش را تنهای شاهنشست
کشیدت لشکر لغیر و شکوه	چو کوه سپهر بر اطراف الوند کوه	سپاهی با پر دلق بی ابرس	فزون از شمار و برون از قیاس
فزون از دوان و یوساران	ندانند عذوبه دیو و دراکس	شد از کزشت و از هجوم سپاه	دران ناحیت قحط آب و گیاه
چنان قحط شد آب از رویگان	که جز لعل جانان نماند آبدار	گل و سینه و باغ وستان نماند	بجز حاضر و خط خوابان نماند
ز بی طبعی عالم آبی نبات	گر سینه لشکر خورده سیر ز نبات	طبعی بی طعمه چو چشم اسید	شده چون طبیبی کاغذ سفید
بنای که در عالم امید بود	بهین گزده ماه و خورشید بود	تبی چون شکم دیگها از طعام	چو طایر فلک سنگین و شام
قیامت بزرع فغان کا بود	که روزی باودانه همراه بود	تنه و شقایق برافروخته	نوسوهای نمانش جگر سوخته
زدمان که پیشه بایشمار	گریزان چو از وام ده وام داد	از شوری نشان چشم دوران نهاد	نمک جرب لب لعل خوابان نهاد
ز بی گوشتی عالمی در طاعت	طلبکار سیرغ در کوه قاف	گر کن زبای سمارت کباب	که خصمت زند چون عنان چو تاب
بجز یک چیز خجسته نگردد	تو مهر و وفا کن فلک گر نکرد	ز گرد و خالف جهان شد سیاه	رسان برق شمشیر کینر لجام
فتادیم فتنه تیر جبریت	بکش تنه بیداد و قهر جبریت	جهان بر بره و دیده استعار	روان شد که از دست و فتنه خنیا
گرفت آتش فتنه در کوه دود	بکش آتشیت که از دگر گشت	سکند را ساسی که کشور کشای	پای دفع با جوج بر دار پارس
پر چشم چرخ از نعت ماه سال	بر بره و نمد برگ کا از لال	از ان فتنه خاقان مالک قاف	چو زلف بتان ز لبی چو قلاب
بیا ساقی آن باده شیر گریه	که در تاجم نذر کرد و باده پیر	بممن ده که آیدم پیدان و لیر	که چشم چرخ و چشم تر و شیر
منفی مرا سرغ و اوج صید	ز تار نوا بسته در قید	چنان پر بر کمر کشی و می نوا	که گریه چو مرغان و خوشی هوا

مشهورت کردن شهر یار گیتی ستان  
بامر اسے نصرت نشان در باب  
محماریه کردن بنامر او سلطان

هر یک نفر عید و شمن شکار  
کردار اساسی کندر شکوه  
زیاده میان در جگر نازد  
لبیث چون لب جام با شمش  
ستاند شهنوازگان سپاه  
صدور خود در دران نگر  
بتان فرزند و نفع شمع  
که ای شیر مردان آئین نبرد  
درین اودی پشور و جای شور  
کسی که تواند شکار پرنگ  
چو بنم رفت ارگ کندی  
ز بارش چو پاره سازی نم  
مرانیت پرواز مرغ قفس  
پرفروغ من بر سرم سایه  
نمیدرنگان توان یافت  
همان بیک کار زانی کنیم  
خدا نم بود از شکایه  
خوبد یکنگ از می لعل کام  
بیامید ناز کن رسد کنیم  
شدیم که در در خیال  
چو پاره پاره شود شمع

ولی چون نمرای دلش در خوش  
چو شامان شطرنج در پیشگاه  
نشسته چوین گل بنشین  
بخودیت ستاند بر یک چو شمع  
بود فتنه مادر کسیر گل مرو  
چو گردیم و بنیان آه و گور  
چو آرد و روبرو بنخیر و رنگ  
که نبود در و شیشه و لبر  
چو طفلان تمنای بازی کنم  
ز بال عقابم بر تیر بس  
بود خوشتر از سایه گسترها  
چه حاصل که با می در کید بلام  
بشیرین شکار زانی کنیم  
که ز نسل طایفه شود در حجاب  
بود خون صیدش می لعل کام  
بداندر شمش چاره سازی کنم  
تمنای ملکش بود در خیال  
پروانه افت رسد شمع

چنین رایت افروخت در کارزار  
چو باز آمد از صید صحرای کوه  
چو برگ گل از خار نازد شاد  
زخیل سلاطین بایران زمین  
بجست ستان و بر یک بجای  
نماند بر سرین و ستاد  
ز دیای لب با گوهر ناپخت  
خیال شکر و بهوای شکار  
به اسپ از چو چشمت و قوت  
که چشم تان باشد آئین ناز  
ببازی بسر بر و در هوا  
کنم بعد ازین باز و شایان  
به باز و شایان به و شکار  
چکار آیدم دام با می بنگ  
مرشید گردون سوزد کند  
غم شیر و وقت شکار نیست  
سزایان نماند غیر شکار  
شکاری باند نماند نیاز  
در باره بیدار و گزیده یاد  
عجب و بسی سوی شیر نماند  
بزواید و دانش سوی

تاج کم کم کین کرده باز	نگنده بصیدم حبه باز	کجا صحرای باد آب و تاب	که آید سوی آتشیا عقاب
بر آیم پس از فرصت و رگا	که از روزگارش بر آیم زمار	زگر را بچنان شش کیم گمران	که گیرند از و عبرت دیگران
سپاهی کیم سوی خیلش راج	بسوی غزالان بریم بر و شیر	نیم از سر و کاشان ندیده ام	ز نقاش مهر فلک راج با کیم
سیرایش گریه و عرش سا	چو جولان دهم آتش پای	ز من نمندش بان ترکستان	کیم طالع النعل بالنعل ساز
پناه منالت اگر چه شست	نهان در زه کوی اندر است	چو بروی کشایم در سنجین	کیم آتش از آتش تیغ تیز
ز چشم زره قطعه پیک کیم	کیم چشمه چشمه پیک کیم	شود مشک اگر رویتن در عصا	کشت در گمان یخ خوش شکار
زره سازم از نوک پیکان ش	کمانش کیم چنبر گردنش	پلنگ نهنگ از فر و نهنگ	سپارند اگر راه ناور جنگ
چو نیم شود شعله زن برق	چو دریا کیم کوه را آید	بر آیم دمار از نهاد پلنگ	بد ریاد هم غوطه اش چون پلنگ
کیم سحر آتش از تن و تاب	بسوزم نهنگ مان را دایم	کیم بخت از فرق شیر و پلنگ	کیم سازم از آن پوشش طبع
بشکیر کشایم کین	بگاوین کیم کیم عزم کین	چو کیم خدنگ و کشایم گمان	زخم از فلک آتش اندر مان
ز پیکان تیر ترا گداز	مشکت شود آسمان بسیر	ناه فلک سفته در و کین	شود مهره پشت گاوین
چو گرد و دیر ایم سرفراز	نی نیزه ایم در سحر اول	بجاکان گاند از خجالت بهم	سایمان و آصف گین قلم
چو در بزم عیش نشینیم	عجب سازم از جام گیتی	دیر زیره را بر بزم سپهر	ز تو من قنچ چنگ ناز زهر
چو جولان دهم خوش بخت	ندارد کسی پای من جز رگا	چو بازو کشایم بخت و شان	نگیرد کسی است من جز عنان
دهم توش من کافت جوشن	نگو نسا ریش من سر و شستن	دران روز خصم شود سرفراز	که بر نیزه و قشش کند نیزه بار
اگر بیا تیغ من آفت	به بند شود آتش از تن و تاب	سهر ایم زیور ماه و مهر	زده صقیل آیینهای سپهر
کشاد ناب را سپهران	که ای در گشت قبلگاه سران	خضر برین و یسار تو باد	جای سعادت شکار تو باد
سهر و آفتاب ز فرخنده گه	شب و روز و پیاپی بندگی	غلامان تو صاحب تاج و تخت	ایاز تو محمود و فرخنده بخت
اگر دشمن غرق جوشن شود	گرفتار ندان آهمن شود	ز تو شمع دولت برافروختن	چو پیرانه پشت ز من بخون
چو درستان کین آستین بزم	بدست ستم خصم را سزیم	رباییم تاج و قبا و از شرس	نیم از بزمین بفرق افش
در آیم فرق فریدون به بند	کینش کمان حلقه دوزخ	پیش شورش شاه جم قمار	بر آست خیل فروزان شکار

زیر پیشه شایسته چندان خبر بر سر که این چهره گلگون کنم مرا در نظر ساغر و نیکشای تکار نداده نامیده و نصیب که شاه جم این جمشید را سرنامه نام جهان ازین بجهاد انداز فیض بخش این بهای اگر بشد سعادت غزای بها گیرش در آن سکنه بر سر تند روی در آن بجهان ناز نماند که ندیده که کند ز سببین سخنان بهیت و شریای سپاس از می سلطنت سگرا بود سایه دولت ماهاس بسوی مه ایتم کن نظر ده اندوه صف ماسیت را طراز کشگر کن از برای مازینهار نخودا که برین شکایت سباب چو طوطی از ماجرای و شاه چو سلطان کاشایه در کارزار چو وزیر نگارگر اسیر در پادشاه	که شد پیشه شایسته بر شایسته دای دل جان مخزون کنم نام نوشتن صاحبقران زمان بنام او سلطان چو آورد ترتیب لشکر سپاه نگارنده آسمان و زمین که شد تالیع رای مالک خاک که در سایه ایش عالمی کرد جان که گرد و زکات و جمع بلج گیر که سپید خورشید و چرخه بان بفرمان مابند ازین پس چو کسی نگذشت رخ شمس که شد وقت سستی دیگران اتاقه مکن بهیت سایه سا در آئینه بین روی شمس وزارتش بچرخ برین سرفراز سخن پیشین بر خط رو نگار بجلی شد و آن مالک خراب شود و عرصه ملک و شکر تاج بجرم یک گشته کرد و تبار نظریل بدو روی رانی نغار	بیایا قیادان شراب رفیق بکنای بس بود جامه شان را یکمی نامه ز خاتمه سحر سمنخ با چندین ادا انگه طراز ز نو آفتابی برآمد بلند برآمد بخت آن سلیمان گین غزالی در آه بیدان دلیر گذشت نگار و دافتر عشرت برون کن نگین خلافت از دست بزی آید زنده خدای فرز نوبت سلطنت ازین بود ظل اقبال مادی پسند زرت را برادر ایام ما کمند مرا برین زوختند بارگاه و مادر روی نیان شتابنده لشکر تالیع مال گناه رعیت چه باشد دران چو همیشه افتد و شمشیر چو بار خزان آورد و تیرک تار	که شد خاتمه جامه را چون محقق چند بخت گین سلیمان مرا بسی خفته از جامه گیتی ز سنبلیل سمن با چندین دراز به تم زبلسطان گردن دواز که ای انتر دود و عرو ناز که آرد زمین و زمان بکند که آید بیکیش زمین که پیشه تهن سازد از شیره که بن پیشین مکن بهیت و شری که بالای دست اند بهیم دست مکن پیشین مکن بهیت و شری که نوبت بود هر زمان از کسی مکن جلوه دوزخ تخت بلند عیارش ده او سکه نام مکش گین از راجه بندگی که گوی ز پادشاه سرفراز و اندوه و توبیست و مال که بدو شهنشاه بود صاحبقران سلاست نذران شکایت از تیر ندان به مال گل از سید باز
--	--	--	--

نظر کن که چندین شه و شهر را بنایاج ملک مست باد لیر ستام نظر کن که این کار کن محو طوق پرجم بی کارزار ببین تخم از خجرت رخ تاب فرزدان کن آتش که چش شمع درین گشتن از نخل ده دست چنگ گلای عطیر پر دم درین کنس باغ که از باد لعل و لعل و خستم در گریه آبی بدفع خستد نیز پیشه راوی شیرین کلام کران نامه سلطان بیداد گو بی مشورت محسب ساز کرد که آید چنین نامه باصواب نایع شهنشاه تسلیم گیر مناسب نباشد آهوی چلین ز کیش که از جان برگاه و دار بدوش کزوشنیز شد خصل بدولت سران هر که شود چنگ قضا مندر آراسته و فلک ز کارش نشاید که ماه و سال	که بود زنده ماند و روزگار که نبود تنی بیش از تره شیر مبدین در کل اندیشه از خاک که است کند دست و آن چو بار مگو پیش در یاز یک قطره آب که خود را بسوزی بنزدیک جمع گلای آشتی دارم و فاجنگ کند از شمشیر سحر و ماغ تو آب حیات و من خستم	چسان ملوک از ملوک بنموت با سید گوهر لکام ننگ سنا از اید باشد کند بلند فلک ساکتش سیان زت تو کوی یمن آن پلنگ از شکوف ز تیغ گرت خود ز بر سرست ز خام شود آتش فتنه تیز بیاساقی آن در بوش لب چو شمع از خمار آتش در دست	مشورت کردن نامر او سلطان در باب اطاعت صاحبقران با امرای نصرت نشان و پاک کشیدن از مسیدن نصیحت ایشان رساند ز سر دفتران سپاه ستیزه بصاحبقران ناست ندانست دست چپ از دست راست ز تیغش که شد عالمی بست او مگو کشید ز بر دست شوی بمجد کسی برخلافش جای بر آورد دست و جامه و مهر مروی نذر بر سپهر خنق	نماند گردن بفرمان بری ببندد خود را و پیش آتش هنگ کران گردنت کشم در مکند که گردن فرود آوت بر سرست که پایی ختم بر سر تیغ کوه همان قصه مهر و نیلو فرست نزد در جهان شعله رختنیز لبالب کن از باد و جامه زاشک و آن پای دران گل مگر آورد باد و در روی کار چنین و او نظم سخن یا نظام چو دریای خلمدم آید بچوش ز روی سخن پرده را باز کرد بفرش که ای سرورین نیام بشیران نبرد آرمای خطا که با شیز خنجر بر پنجه خوات بود نکره منسج و دست او بمخار آمد از آتش مست شوی که مهرش نیاید و دهن بر پای که جایش بد بدیم بر سپهر ندانم فلک قدر مردان در بیخ
--	---	--	--	---

ز دوشمن سپهر برین یاورش	اگر خود اید افسر سنان پیشش	چو با تاج گلگون بدش نشان	کنند جلوه بر خشن تر نشان
اتاقه بود بر سرش آن جای	که دارد بر آتش چو روانه جای	چو شد بر اقبال آتش مانند	چراغ افروزی نباشد پسند
ماده رشته دوستی از دست	که طرف از آتشش کسی بر دست	بود دوستی شمع مجلس هز	خسومت بود آتش چاره سوز
فروزان مکن آتش سنجین	مباد آتش سری رسد در تونیز	کشتیرگر بر آب و دست تو	مباد آتش در خیزان شست تو
کس چو بکوی بکس نینهار	چو کوی بدی چشم نمی مال	اگر خاک اگر گل نمائی در آب	ز عکس سمانت دید کامیاب
تواضع کن و ایتما شریفین	چو انمردی و لطف عاشقین	بدشمن نماند از کامی نفس	کمال مروت همین ستودیس
اگر از تابش شوی بهر بند	شود ذره ات آفتاب بلند	شود لطف او شامل حال تو	فروزان کند شمع اقبال تو
بود آتش آتش صاع و جنگ	بخشش صاع و بکوشش رنگ	نی نیزه و خاشارش وقت کا	یکی شکر اگر دسیکه زهر مار
بر آشفته از آن گفتگو مراد	ز بارز الطعن امیران کشاد	اگر این زمان مهر و اقبال تخت	مرا داشت و ظل اقبال تخت
اگر شد فلک بخت شاه زمان	بود پایه تخت سن آسمان	بسنویش بود حلقه تا کند	مکن دست و پاگر ز بیم گزند
نشهر اقبال او ذره یز	چو سایه چارونوی در گریز	زمیدان گوگرش هم پای رس	چنان نام روی بر سر پیش
بود دوک زن نیزه و دست مرد	که باشد گریزان ز راه نبرد	چرا نازد آنکس گزند و دست	که دشمن ستاند ز دستش
کسی بدین نوی آن بی خبر نیار	که بدین پیشش بهر گام کار	کسی که شد گام زن در گریز	غیایا پیشش ز دست تیغ تیز
کسی که شود ز دور و نزدیک	سخن که برود ز شلال رنگ	بود نام مردی بر انگش حرام	که فراع بود از غم رنگ و نام
مرا در سر اندیشه جنگ است	نوامی عراستم با سنگ است	نصیحت نیاید با و کار گر	نکود اندر و قول ایشان اثر
چنان است بود آتش رخسار	که بودش یکی در نظر نازد نور	نش چاهل از بند کامیاب	نشاید بنای عمارت بر آب
نصیحت بدو ایگان ناست	که بنده بر آتش نهادن خطا	بدیانشو یک نقیشت سنگ	بیاران رفت از شب تیر رنگ
بلاز نیک نادان نکود امتیاز	ندانست اعمی گل از خار باز	بدیوانه عاقل نشد کشته سنج	نش بدم اثر و با نبر گنج
بیاساقیاست در تاج و چند	بدو با و دست شویم زیند	که پیشش باره از نقل جام	بود جریان مجلس حرام
بیاسطرب از نغمه مستدل	بکشش چون نیمه از گوش	چنانمرد از نغمه کن گنجش	که بیرون و دین ناصح گنجش
دیر سخن سنج بانی مسلم	جواب نامه با صاحبقران	برین لوح از انجمن خود نم	



# از مزد نامراد سلطان و آگاه شدن صاحبقران از ان و خشمناک گردیدن

که سلطان چو دید پشیمان نامراد  
تقدم گرفت از طریق عتاب  
که ای آفت آب بهر کمال  
تو ای آن سرفراز و خند و بخت  
تو دیار شکوهی و حسن آن  
تو خورشید ملکی و آن سجا  
بمن بهر سخت شایه و بس  
گرفتیم که گرگ آورد سر دمه  
نم این زمان از پیشگاه  
خود انصاف پیش آید و گوی  
برون کن خاطر تنای گنج  
مکن زین هوس نخبه غلامی  
از ان بدین شکل تو ان یافت  
به صبح شامان بود از ان  
دو صبح از ان آشکارا کنند  
سوی کز زبونی نمد افیسر  
بما از دولت بود کامیاب  
چو هم گر بود و است تند و تیز  
بی تاج ز کینه کین بهاش  
گریم سود گردید ویران  
میشد بهای عزیمت زجا

که در یار بود از شکوه هم تنگ  
که تیغ شد از برق من و حاکم  
چرا دیگر یار بود این هوس  
انسان و شب از اجازت سر  
یعقوب فرخنده و سپاه  
که در سلطنت حق بجانب گرام  
که از او دایه رسد در و رنج  
که عناق یافت بدام کسی  
که شیر بیان راست در مقام  
نشانند با هم سه و آفتاب  
که با هم دور و زری مدارا کنند  
سز او از قشون و مجری  
نباید سود و سایه او و قهار  
که دولت زندی بود و سنج  
با پیش ازین بر کمر کربان  
که هم دیده را چو پازش سای  
نگهدار جاننا غمتی ز پای

بر آواست و کینه بهنگام  
ز روی عتابش رقم و جواب  
مبار از دور سپهر زوال  
که چون آفتاب بود تاج و تخت  
که شد در جهان لایتم سایه  
پدر بر بد بود و صاحب کلاد  
نزد کسی باغبان از باغ  
نسازد تخی بحذر از رنگ  
سر سپهر است و تاج آفتاب  
که کاخ طیرت و رنج عظیم  
چرا در عاقل کنایه خیال  
وز کن ز خیره شیر نر  
که در از گنبدان بر اطاق باغ  
نشانان شطرنج و عبت پیر  
که ترسند و زاری فرسند  
نشاند تاج رای او و جبه باز  
با و در نیار و سه نره شیر  
که پند زوال و پیر یاد کمال  
تمنای آن کی بود از سرم  
که پیلوتی می کند از ستیز  
که مار و سر جان بر دوازده

نایب پیشین شاهباز	بود طایر آسمان بی نیاز	کسی را بود لاف و جوش بسز	بیا روز میدان شناس
کشته چرخم خیل انبوه	ز طوفان دریا چرخم کوه	زبان بود تیرم آئین سیز	مگویم سخن جز بخت شیشه تیز
چو قاصد ز نیک سلطان سپید	<b>جواب نامه آمدن شاه</b>		چو بد بخت پیشین آید رسید
آزان ناخوشه شیداگان نشان	<b>از نزد نامراد سلطان</b>		شاه آشفته چون طرکه نشان
که سلطان بود مست دیوانه هم	پیشان او خورشید بگانه هم	ندیمم که اندیشه خود پرست	که روز و شب به تیر می رست
کسی را که باشد ز دیو سپاهی	برون کی نهد از خورشید پای	گرو را بد زاده سخن پرست	مراد بد و نیک در خیمه است
ز دانست یکله با آن بود افضل	که لاف نسب ز بآل سول	کجا زده و افتاب از کجا	که چاشمه بر پای آب از کجا
عفا الله که با آفتاب خنجر	بود ماه را دعوی روشنی	نه شمع آمد ز راه اندیشه دور	که با صبح صادق ز لاف دور
عقاب ارشد و بر زمین سایه پای	نباشد ولی سایه چرخان بها	ز شاه ولایت حمایت مرست	نه شاه و دست ولایت مرست
گمرازد پدر گرچه اسکندر است	که چون تو نیز آدمی دیگر است	بسی مردم از ابله این روزگار	ز نسل قبادند و اسفندیار
بمیراث باشد اگر سر و دست	بود سلطنت را بسی شیشه	بود مرد را اعتبار از حسب	نباشد زبانی باصل و نسب
گرت نیست و نه شمشیر آشکار	چه حاصل که بودت پدرش پادشاه	ز چرخه و زور و ستم ملان	که مرد و زن توان بر دوش نهاد
گرت نیست شمشیر بار و قوی	سزگر کند دعوی خمری	چو از نسب نام را تم نفس	نسب نامم تیغ تیر و آب سس
سکندرش دشتا کشور کشتای	جهانگیر اگر شد تندیر و دانی	سین آن افتابم کشید بدیخ	در ملک عالم سست تیغ
بود رای من دولت تیز من	هوادر من تیغ خونریز من	سیلمان که روز گشای گرفت	بشکریتم تا بهای گرفت
بفرمود آنکه که خیل و سپاه	با تهنک میدان سپا زده	بیاساقی ای نور چشم چراغ	که به شمشیر زلفت پشیمان
چنانم یکچرخه بر دل ز دست	که بر سواشوم پیشین شیار است	که از چشم زلفت توانم	پیش نامم بخت دیوانه ام
ز زلفت تا بهم چشمیت خراب	<b>توبه فرمودن رایات نصرت</b>		دلهم پیشه راست تویم پادشاه
همایون های سعادت اثر	<b>نشان با نامراد سلطان و محاربه</b>		کشاد چنین بآل تیغ و بفر
که چون شاه گردون خمام	<b>نمودن و تراوان و شکست</b>		برآمد بین ابلق تیز گام
که اکب شناسان روشنم	<b>خوردن یعقوبیان</b>		سفر لب بکینه بدین

بغیر ترین ساعتی هم رسد	بجنبید بال شکر کی قیاس	کشیدند بر خنیا ننگ	چو قوس قزح بر سپهر بزرگ
عالم الملائک آسمان بهر موند	چو خورشید تابان بزم بلند	اتاقچه چو پیش بسای سالی	چاره یکم برق خورشید داشت چای
ترتیبی سینه کش شد جلوه ساز	بهر سنگها ماند از وسای باز	سند یکم سوی همش بدنگ	بریدی ز انصای همین تا بزرگ
ترنگی که بر رفت آلوده بود	شد از زخمی آسمانها کبود	ز ستم ستور روز گرد سوار	فلک بی مدار و زمین بیکر
ز نعل ستوران که در راه بود	زمین آسمانی پر از ماه بود	شتر را ز کوهان شکوفی گر	چو کوهی بی بالای کوهی دیگر
چو زان قصه آگاه شد نام لو	فتاد آتش غیث ترش در زمار	بجنبید از جاف بی شکوه	شکوهی که از آب شد تنگ کوه
بروگشت جمع از همین سیر	هزاران رستم نشان صد گز	همه غرق جوشه ز تیر بیا	ششمان شدن کوه از تیر بیا
نهفت در آن کوه آهن شکوه	پلنگان شیر از نا کوه کوه	قراول سواران گردون علم	رسیدند از نهو جانب هم
شد از جبهه پوشان کوه بیا	پلنگان آن کوه با جبهه و	زبانک نفیر قیامت زمار	جهان شد گرفت طوفان
ز ستم ستوران زمین از ناگاه	فلک شیشه ساعت از گرد و خاک	علمای والا فلک سالی شد	زهر گشته فتنه بر پای شد
ز دور فلک آسمان شد بتاب	فرود پیشت از چشم سنیاب	فی نیزه بر آسمان علم	شد از مهر دست عطار و علم
سنان نور ز رنگ والا گرفت	ز برق آتش شسته بالا گرفت	یلان زیر جوشن علم گرفت	چو کوهی سرسبز از برق پیش
پلنگان بکفت شاخ رنگینک	چو قوس قزح ز بزرگ رنگ	زهر گشته رستم دلاان زمان	کشید و کش از تیر و کمان
خندنگ از کمانها و دیر گرفت	عقاب شکاری پریدن گرفت	چنان از فلک آتش افروختند	کران طوبی و سدره راسخند
سپه با کمان در آن دین	ز برق فلک شد گل تشین	ز پیکان بدن چون حشر سپار	ز بهر با چشمتان فتنه بار
بهری پلنگان غبار سپاه	چو برق کسار ابر سپاه	ز بس بفلک تیر و گرد غبار	بر آن آشیان کرده مرغ استوار
سپه علم فلک کرده راه	شده عینک دیده خورشید بار	قتاده بفرق گردان تیر	تند روان چو کمان عقابان اسیر
چو پر افکندی خدای بر سر	بجایش شستی خدنگ گر	کمان و کماند افکار و زگار	چو ابر و وزلف بتان فتنه بار
چون شد ز نخل سنان شست بار	گاشه جوشن غنچه اش خورشید	ز برق سنان فلک بجای	هوا پر شد از آسمان پر شهاب
چرخ از دور سواریت افرا	لبوسن گل و از خوان گشتند	فی نیزه از تیغ گردان شنگان	شده ناوک از بهر تیر مصاف
فلک همچو اندر سحر بر تیر	دلان پر از آتش درون پر زهر	فلک را چو مهر حلقه های گسند	سرخسیر گردون در آمد بر بند

نی تیره از خون پیر و جوان	فروزان چو شاخ گل از خون	سر سبز زین سخن گشت گل	نمود از بیان شفق چون گل
کز گردگان سروران سرگران	برون فتنه هوش از سرگران	ز شمشیر کین خود ز چاک چاک	چو بان خوشستان و بنامک
ز سر پاکه بر نیزه بود استوار	در دشت شد سر سبز لاله زار	بخوان خاک میلان شد میل	فروخته پای ستوران انگل
چو دریای خون عالمی موج زد	ز رنگ شفق صبح بر اوج زد	فروخته چرخ ماز و چون	بسان حساب می لایکون
کلاه خود بالالگون سر سبز	بجواز خون دل عیاس دروینگر	سپه پای کین نشاند بران پای	ز دود فلک چرخ نیکوئی
یکی گز آهمن بکف جلوه گر	ز میدان برون بر ده گونی نفر	بمستان کلمی هست یک	و ان کار باز بداند شرف
جز برانده در غصه ترکت از	چو نیلوفر از جنبش ناله باز	چو دیدند یقوت بیان مهر	گر که گان ندارد ندید و نیوش
پیشان شد از دوری کار سخت	گریزان ز میدان کشید خنجر	بر از استه فر و صفت ز سپا	رسیدند هر یک بمیاد گاه
شب تیره کین شاخ و شیر چهر	فرو داد اسیر جنگ سپهر	نمیدند در شب علاج نبود	آهسته از تنمیک و بد ز کرد
فرو آمدند از دو جانب سپاه	چو شیر بران سر یکدین خور	شبی کم ز روز و بیات نه بود	چو روشن قیامت علامت بود
شبی همچو در بلای سیاه	بلای بود از دای سیاه	نشانی خورشید در آن نبود	هم غلظت و آهچو ان نبود
آنگه باقی آسمان نعل پای	که دیگر قدم بندارد ز پای	فروماند یک از سپهر شتاب	شدش نار پاسون آفتاب
ستاره بجا آفتاب بلند	فلک بسته پایش پند کین	چنگ فلک خواسته چنگ	گریزان شده ماه بدر از چنگ
پیکر گلشن فضایی خاک پرود	چو دوی کز آتش نشانش بود	پی در زنجیر آشنایان	بدیافروفت زیر سپهر
انگول دلیخ از طاب شهاب	که یوسف برون آمد از چاه آب	بجین ستاره سپهرین	ز غیرت نغمه وقت بر زمین
ز شعل چشمه با بهره مند	چو از راه ماه آسمان بلند	چو خورشید ماه علم دلفروز	شب تیره را کرد روشن چو روز
بمیرگان یکی رفته اندیزه خور	یکی کرده بالین عشت خراب	ز اختر چراغ آن یک افروز خنده	چو عینک بران دیداد چرخنده
در اندیشه جنگ آوردان دامن	که کارم که فردا بد آسمان	ببازو گلان بهر چاک روی	وزان کرده بازوی همت توی
یکی بر سپه کمر استوار	دران شب مهر از لاله کمر	تبیین یکی بست بر زمین	دو یک شد از راه نوبه و روز
ز تار کشدن یکی طرف بست	که سر رشته کارش آمد بست	یکی بوده از سر علم رنگ را	زده صیق آینه جنگ را
از طوق آن یکی چرخ و بخت	بلای نیر سو بر آنگینست	آفتاب چو شمع آتش افروز بود	بلا را شب عید و نور روز بود

جہانگیر پیران لشکر آید	پی جنگ آفکندہ طرح اساس	ایمان از میان تیغ بندید	ہم بستہ در جان سپاری ہیا
لب آراستہ شاہ گرون پناہ	بدل داری سوران سپاہ	یکی راشد از خود ز چارہ ساز	کہ خبری دل شمن شود و سر ساز
دگر بار و نساخہ پر کلاہ	رساند از خوف فوق بلوچ جاہ	یکی راز افسر سرافراز کرد	کہ بخت بہت سر بازیش ز بند
دگر با کرم کرد تیغ ستیز	کہ از خون دشمن شود تندیز	ایمان از بزرگیہ وانگشترین	قوی بخت کرد از پی کار کین
نمود از زرہ کوہ ہا پر شکوہ	نہاد از زرہ پشت گردان بکوہ	ز سہوی در خصم فولاد جنگ	و روشورت شفتہ دگر جنگ
در ان پشہ روز تا صبح گاہ	ہر شب ہنر بران رستم پناہ	بیاساقی آئی آفتاب کمال	کہ خوشید رویت نہ بند و مال
شب بد و غم را نہایت بیدید	یہی کہ روز غنایت رسید	منفی ز دہران خدایم بے	چو تار تہ در پیچ و تاریم بے
مگر قوت در دم دوائی رسان	میان پناہ و ایمان بر کوشش	نہاد از سر کینہ سلطان شرف	من بندہ ارادہ دانی رسان
چو این قاتل خانہ سوز سپہر	بر آمد تیغ خونریز ہمسر	بر آمد دم نامی آئین ستیز	ز خود رشید خود ز رفتان بفرق
غیر نفیہ از فلک برد ہوش	سرفیل بر چرخ بگرفت گوش	در آرد پاد در رکاب تور	شد ز باد کین آتش شستہ تیز
خدیو جانان غلام پناہ	بجنبید و در جنبش آمد پناہ	سمندش چو دیو بچو انگری	کلیمی بر آمد بالاسطو
ز تاج و اتاقہ زینہ برش	چو شمع و پروانہ گردش	شد از شقا آسمان در حجاب	بر و جلوہ گر بادشاہ پری
فروزان خورشید بر خند مراد	بر افروختہ آتش از تند باد	بہ بستہ نیاقدہ کوہ او شکوہ	گرفت از نہر ہر علم آفتاب
علمای رنگین و ماہ و علم	چو پر ہای ملاوس باغ ارم	نہان در زرہ ہوشان زمان	بفرید و عد بہاری ز کوہ
ز خود آہن بر آستند	چہنمای نیلو فر آستند	ز گردیکہ شد بے پیرین	چو در حلقہ دید نامرمان
بتان ہمو شخ گل بر خند	ز خود و سنان و سپہر خند	ہم چو چم تو ہا بر سپہر	در آسمان بستہ شد بر زمین
ز بس کہ ہما از غبار سپاہ	پلنگ فلک راشدہ جلوہ گاہ	کند و دو پایہ استاد	پذیرفتہ کا کل انسان فرق نھر
علمای والا ہر رنگدنگ	چہنما رنگین و صفہای جنگ	ز ترکشش بلای ز کمر پشت کو	سر سر چو گیسو می خوابان بالا
جلوگون نہال سنان سپہر	کہ پرورده دہرش بخون بگر	ز والا سریرہ شد لاہ رنگ	نمودہ عقاب انکرامی کوہ
ز گنگان تیغ سہم ہنر	بود از شفق آفتاب بلند	سلیمان اساسی سکند پناہ	ز خارستان شستہ گمانی جنگ
و دوریای شکستہ رخسار گرفت	دو کوہ قوی پایہ جنبش گرفت		بر آراست قلب و جگر سپاہ

برآمد غول و خرم سبقت جو شتر	نغم روی شد آسمان از فروزش	یمین ویس سپهر سپهر	زخاندان یمن و از سلطان یسار
قب آسمان مرصع کلاه	ستاره و قطعه بگاه سپاه	زشم ستوران بگردانک	فلک برهنه شش میگردانک
سم باد پای زمین ساسی شد	ز برق آتش فتنه برپای شد	زسوی دگر خشم گردن فراز	برواج انبشگر آیدین سار
ز رستم شتران بهمن نهیب	یمین ویس سپهر از یب	برآست برجا بک جنگ	زخاندان صفت از شاهانه جنگ
بس خود آهن بر کینه کوش	دو دریای آهن در آمد بجوش	دع نامی شد آسمان بهر دوش	اجل راصلان و بباگ بلند
کمانها بر آمد ز قربان بجنگ	که قربان شود عالمی از فنگ	زمار فلک مهره انگشت	ز برق بلا زد ما بخت
کمان کیانی چو بروی یار	ز هر گوش گشت تیر و دم شکار	ز چکان خمی که خیشا شد	بدن که اصل ریختن شد
چو از تیر چلوئی گردان بسی	تیر کش نماز احتیاج کسی	ز درگاه سلطان رستم نما	ه ان شد یکی که آهمن چپا
گرفت آتش کین یمن بسیار	جهان کرد طوفان فوج آشکار	بدن بست رخ فنگان نما	عقاب شکاری گرفت آسمان
کمان کند آفت عقل و دین	یکی در کندان در در کین	علماء پس ناوک تیز پر	چهند و مرغان در و جلوه گر
ز هر سوستانهای زهر آلودار	چو مژگان غمزه زنان فتنه بار	یلان تیری نو و چون شکار	چونی بسته در جانسپار
جز بهای وین زبان فتنه بار	چو دلهای سنگین دلا تار	سر اسیر علم و دانش و پسند	چو خنجره بان بالا بلند
ز دوش اری تفکهای جنگ	کمانها چو توس قزح رنگ رنگ	زخون چشمهای زره قله بار	چو باران که بار دز آب بار
ز گردستان بهیشت تاب	ملک ز رخاک آدمی غرق آب	ز هر سو دین ان بر و سنگی	کشاند بازوی روین قن
یمن سپاه قیامت ستیز	فتاد غدا ز شمنان در گریز	چندگاه شد فرمان دلیر	که آن پیشه خالی شاهان بهر
بجندید از جا بفره شکوه	شکوهی که از وی بلزید کوه	کند آفتد جبهه و خیمه و رنگ	که نمایا بر رخستران جنگ
بود تادمی جلوه که بک ز	که شاهین نشد در هو جلوه گر	ز پر و از آن شاه غولاد چنگ	وید ز مرغایان بید رنگ
اگر چه بود پای بر تیر و دخت	دراقتد ز پا چون رس پا و دخت	ز رنگ بود دگر کپشتی چو کوه	ننگش چو دریا کند بی شکوه
فتاد افر و میرزین بخت	گل و میوه رفت و نگون شد	زخون دلیران زره لاله گون	فرو رفت گردان بگردان بخون
یکی زد بگردان دگر یک بهشت	فتاد این بگردان بهشت درشت	تیر زمین دران عرصه سیه نو	زخون چو بگلهای ستان نو
پرفرو گردان آیدین غرور	نگون از بخون قتل است	سپهر است بکدران کشتار	ز بظاره نشانید نامده بار

چون من ستوران دران شکست نی نیز با آن تک یک بیک ز بس که من زمین که افتاده بود گر دو سپاه و پریان تیر نه آن زیر دست نه این فرزند دم تیغ خیل قیامت ستیز دم دیگرش خیل گیتی کشای نکراد خنجر جنت شان یآوری چو شستی فلک غرق دیای خون چو ز شش فلان عرصه کشتن گیان و گردن گرفتند و پست یکی را گسته که بر سر ز ر ا تا قبسه دیگر تند و تیز جز این غنیمت آتین چرخ بلند بیاساقی کن جام آیدینه وار نشان هم از جام و سنگ پیر نجم از ده نقاشانی فریب که شاه چنانگیر عالم پناه بفرخ ترین ساحتی آفتاب بر شب و روز با یکدیگر نزد آفتاب چو یل و یل و یل	قتاد از سپهر قیبه با بر زمین تنی که ده قالب پسان تفک ز خون لیران خم باره بود گره شد نفس در گلوئی نفیر کسی را نمیشد در مستح باز بر آن آتش از دام و موج ریز در آگنده کوزه ز نعلین پای نه سلطان بجا ماند و نه شکی که گشت از علم باد با شنگین ز پوشش جدا هر طرف طبل باز گریبان دیدند و گردن شکست قتاده چو کوه گران از کس بر آورده بر ز آهوی او گریخته که ز بهر ت و د به جلاب قد که اسکندر و جم بود یادگار در آیینه بین و ز سنگد پیر بهر در آوردن سیمان زمان و بلقیس و روان را ابدت خلل عصمت شان	ستوران در افتاده بی فعل و سم ز خونیکه تیریک ز از فوق مرد ز خون کاسه فوق مردان جنگ ز غوغای شکر دران رختیز زمانی افکندای خصلت از کین زمانی علمهای دشمن بلند ولی عاقبت جرخ آتین نبرد قتاد از هوا طوقهای محال کمان نازوان از غم دوستی در افتاده شیاران چاکبنا یکی را دل از زخم پیکان فگار نگفنده گره دیگری تیز کام بصد حیل و سلطان گنجشمال ندارد فلک رسم آتین و داد به و ز غم دورم آزاد کن کسی که جام چنین به دست نیل و قر ارسته از خمن شکفتند دلهای و شکوه درین فصل خاتمان افکندش	سر اسیر و شوق است و کاره گد شفق شد برین گنبد لاجورد قدح با پر از باده لاله رنگ یلا از افروختن شد را زگریز بر آورده دو دوازده یارین سهر آتشش آسمان بهر بند ز خیل مخالفت بر آورده گرد رسید آفتاب علم از اول از و مانده بر استخوان پستی یکی از خدنگ کن در گزین سخن غرق چون غنچه از نوک خا رسیده چو مرغان و ششی دام برون رفت از ان عرصه پر لال سکه کینه دارد بهر نامراد خواباتیان را همی شدو کن جم وقت و اسکند عالم است عروس سخن را چنین در چو آمد بهر نیز از زنگار پراز شیشه ساعت آمد چمن پراز لاله شد و اسمن و کوه بمیدان عشق و مهر و خورشید
---	--	--	--

می از ساغر کارمانی کشید	خفته شریعت جاودانی کشید	نرسود ای لعل تان از سر سار	فروخته از قدر آتش تاب
شهریک بی لعل جانان بود	بود بر سر اگر آتش سیدان بود	بر قلعه پیش طرب کاروان	چند رخ است سلطان خندان
که عقد خویش آفرید گویبری	در آرد بر سر شرف اختر	بختی بود در رعایت دلبری	از دور پدید ده حور و پری
بجشنش چو خور عالمی در گهین	نسل سلاطین ایران برین	خوش رخش لب چون نبات	چو بختش پریا بجمیات
لبش گش اشارت کند سوی سنگ	شود سنگ از لعل با قوت گنگ	از چو خوشش که فرمان دود	یکی جهان مجرور یکی جهان دود
ازو غیر گل خانه گشت	کپیشش خوش تنهاری شد	بنفش تا بلبل خم می او	نخبات بود در زمین روی او
رخندان او بود گوی رستم	که با ماه نو بود سیسی و نیم	بجو لان گوی خم زلف خال	باو از تان گوی جسمی و جمال
زند دام نقش بلا اصلا	کن یسب دلا زاد ام بلا	چو بختش از زلف سیاه	رسم کرده و رفت یوسف کجا
بابه و حکمان و بیالابند	ز بر و در چو چشمه آب می در کند	جهاش گل جهان نشسته چین	جهاش چنان از دختالت چین
فرستاد پیشش بیاد و اس	عروسی فزون از شما و قیاس	در گشت گنگ ملک گنگ	فضای زمین فلک گشته گنگ
پیران شک تراستران گزین	خرامان چو شکید غم الا چین	همه زنده فیضان با گنج سنج	ز لعل و نشان از دماهر گنج
شتر پیر از لعل خشان شده	بخشان چو کوه خورشید شده	ز غنچه شتر گاو غنچه شده	جمانی ز غنچه شتر سطر شده
غلامان و ترکان سیدین خدا	فزون تر ز روز و شب نگار	ز هر جنس چیزیکه در کار بود	زاند که که بسیار بسیار بود
شب تیره کاین نوع و نزلان	نهمان گشت در پرده آسمان	شده سبز و خرم سپهر بند	ز خورشید نیلوفرش بی گزند
سواد فلک گشته غنچه نشان	بها یکلی غنچه شکر نشان	یکی بارگاه بر ششم مناب	کشیدند چرخ چون آفتاب
نهادند بر سر شیشه یار	در و صند لیهای ز صند بزار	نشت اندران شاه گزین	چو در روز و چرخ سپهر آفتاب
صد و خرد و بعد احترام	گر نقد و صد رجاسه تمام	گرویی خرد و ارکشو کشتای	به یک ستاد و عزت بجای
سلاطین و گردن کشی سرفراز	نهادند بر سینه دست نیاز	شده راسته کوه و بار بار	ز دیبای رنگین و گلزار بار
فوزنده شمع از آتش بزمین	چمنها نمود از گل آتشین	سخنوت بتان پست و شیرین	کرم بزمینش که آتشین است
پی عقدشان از زو رستم بود	طبقه حجب فلک کرده بود	زهر زلفاره برین با نگاه	برین زهر سپهری از روی ماه
و از کجاس می لاله رنگ	زهر تو اضع و تو تا گشته چنگ	پری سطر به از شیشه دلچسب	زهر گشته قاتل از چوبال ری



کفست ساقی ساره جام مدام	یکی ست ساقی یکی ست جام	هر سحی زبان در دلم ن قروح	دلم قروح مانده باز از فوح
عجب راجو خوبان می دانند	همی میان کرده دلماسیر	خوشان چو سحره جلفان	زستی چو کوه کرده گم کرد
حبابی ز انجام آیدین نام	شده لقطه دانه و در حباب	چو رنگ یکی سرگران آتش آ	چو باد احم چشم گریک بچوباب
چو گل دیگری پیرین کرده پیک	چو بیل شوق گل دردناک	بخت بتان قامت آراسته	بلا از هر گوشه برنماسته
یکی ایاز زر کمر بند زر	زوی میان کرده همت گبر	یکی راباس از نکوخت به	چو خورشید تابنده نینوفی
بزلعت مرغ دیگری بپسند	در آرد نه خورشید را و کند	بتان را سر برده آراسته	ز بروی شان ماه نو کاسته
یکی چو شش کرده دام بلا	کران مرغ دلماسک بتلا	ز سرخی یکی چهره پر داخته	سرخ گل آتشین ساخته
برنج دیگر خال غنبر زده	شب و روز خلقی بهم بر زده	آینه روی یکی کاسیاب	قران کرده با هم مهر و افتاب
زلف آن یکی غاضب دلفروز	ز شب پرد با بسته بروی ف	پری چهره خوبان قصه بربند	نموده ز تیغ آفتاب بلند
عروس فلک را در بزنگاه	شده آینه دانه های آینه ماه	پنج چشم بدر سپر بلند	شفق آتش و آتش پند
شده زهر خنجر ام نیکه تری	ز رنگ شفق کرده خنجر گری	رخ آراسته ماه و خورشید	ز خورشید و مهر و در گوی
بایروش از دسمه بنی گشت	پنج چشم خود و سبزه گشت	بروی چو گل خال لکشم نهاد	سپندی ز غنبر بکشت نهاد
نمود از سفیدی فروزنده چهر	چو از پره صبح رخسار	شد از خاویز خط خاشه کاشا	بتاراج دل نقشماز برآ
در آینه رویش میویدانند	مهر بدر را مال سپیداشده	پذیرفته باز بهارش طراز	چو در گل بود سازش سرونا
خدیو جم آیین صاحبقران	په از باده ناب شاد گران	ز مجلس بسوی حرم راه کرد	چو خورشید و زمران کرد
سپهرستان شاد و خنجر	چو خورشید بخت ز کرده جا	بصد آرزو و کامگار	گرفت آن سبی سر وادینار
بسی شادان شد سیلان	زدید بلقیس خورشید	رسیده و محشوق و عاشق	چو شیرین فوس و موافق بهم
شمس بافت از غل جان پرورش	کشید سر آرزو و برش	گزینش بدندان بی چونک	خنجر مهر و بش از آب حیات
ز بوسه و کتا شریج شد کاشا	چو چشم بتان کرد و رنگ خواب	بد رفتن الماس را و رساز	سروج لعل و گهر کرد باز
حریش شاد از خرم خون و نیم	گند کرد از پره گل نسیم	زیادت شد لعل و کامیاب	چو سملی کرد و بخت و خوشاب
دو رخ چون دو گهر گل از آب	کشید هم را و آغوش تنگ	دو لب شسته آسوده زلف و تاب	ز حشر شسته زندگی خورده آب

<p>سختند از وصل هم کامجوی بهری که از غمیشین و طرب خدیجه آتین گردن مندر که شاه جهانگیر شوکشی جهان از عرب تا جم درنگین بخت است ستاره سران سپاه</p>	<p>چو در پرده غنچه گلاره بروی شبه روزی چو میش لب لباب</p>	<p>بیاساقی آن کبوتر خشت ز سودای اعلیٰ لب چو سپهر</p>	<p>که دل میب در چرخ باغ بهشت ازین پس من باره خوشگوار</p>
<p>که آید سولی ز ملک عراق زیر گوشه سر باز ز دوشی چو بیرون نهد باغبان باطن ممالک سپردن بیگانهگان گد چون زلفه شود بهر چند مکن سفه را تیریت زینهار مکن تا توان بایان همدی ز بنده چندان شته یابیست ز بدگوهران چشم سبکی بار ده وار شملک را خسرود</p>	<p>ستم گماره کشی صفدی انبارت بر دیو کوه خشک زراغ بود تیغ دادن به دیوانگان ز نخوت کش سر زنجیر بلند سپهر و بابا نهضت زهر مار سگان را مکن چیره بر آبی که نکند اداشان باریان پاودست که نارد گمل و سیه بیت چنار</p>	<p>توبه و نه بودن رایات نصرت شعار بدار السلطنت اصفایان و از انجا متوجه شدن یزد و رفتن مستند کر این در حصار و محاصره کردن او را و گرفتن</p>	<p>سمند یا چنین راند در ترکناز چو بار در گرد کرده تبریز جانی سطیحتش سلاطین و بی زمین ز روی او بدیده بر خاک راه که آمد بچوشتن منجیل افغان کنند صحره جویان بهر گونه سنا رسیدش ز نخوت با فکاسر به بدست و دیوانه ساغر دهر</p>
<p>گرفتند سمند نظیر زبیران زینین چو عمر عزیز شستاب سواران چو برف چو آنان چو کشید آن جهانگیر گیتی پناه که ای دران کشور را کشت</p>	<p>سعادت قرین نصرتش هم گدا چو برقی کنز کوه شدنی شکوه نخستین بسوی سیاهان سپاه سری پر زانیش خامه دست</p>	<p>چو بیرون رود آتشان شایان کسی که نه خشک پشته تاج ز بدون بختان تاج و فستق ز سازنده ملک دولت است مکن پایه غلام کیشان بزرگ فرمایید پایا به کردن بلند بر آرد چو سپهر خیمه زراغ بوم پیدا عمل نشود در آن خطا از آن قصه شمشیر یاقان بر آراسته از سر خرتی سر سر علم آسمان ساسی شد چو بالای خوبان علمای بلند رسید این سیاهان تمام غروب سپاسش نه بهر بود</p>	<p>به بدست و دیوانه ساغر دهر سنتیغ در دست زنگین سفرهای کارش با نایاب بود شیر ز راکش آن رینه بزدی شود آفت مرز بوم با دیوان نگیان سیدان خطا بجندید بالشکری قیاس پیری بود در صحرای آردی چو ماه نوشش بفلک جای شد چو نایف بتان تابانده گفت بپا بوسی شاه گردون غلام ز راهش غمزد سپهر بود</p>

دماغی یازست که پیوسته در است	دل از فکر پیوسته فرسوده در است	کز قمار طوفان از طریق حساب	هوا می خلافتش نرسد ده تا
حدیث کج از نایب گان گوش کرد	حق خدمت شده فراموش کرد	چو آگاه شد خشم گردن فرساز	که آمد سوی آشیان شایب
ایران قوت افتاد در چرخ و تاب	گریزان شد آن سایه و آفتاب	بود گرگ و دینده گریخته بود	ز بلون ساز و شمع خیمه شیر
گراینگ و توجیه و باد تاب	کجا آورد تاب چنگ عقاب	سوی قلعه یزد آورد دروی	سپاهی با و پران کینه جوی
چو دانست سلطان صاحبقران	که دشمن شد از راه کین بران	بخیل سپاه آن جهان شکو	بجانبید و در جنبش آورد کوه
گردید که بر آسمان کرد جای	گران شد سپهر و در آمد پای	زمین گشته گردون فعل حال	شد گوش ای پیکار گوشوار
بیابان نودان سنگی کج	رسید از گزدره کوه کوه	رسید خیل طغرل انتساب	بر اطراف آن قلعه با صند تاب
کوه قلعه بر آسمان بلند	سه و مهر را گوناه روی کند	کنگرش بزد فلک کرده راه	شده آه فرق خورشید ماه
نیکو نهند شمشیر و خنجران	حصاری چو شمشیر و خنجران	نیفتند بوضعت پایمالش	پس از و ز نه ابر فلک سایه اش
صفیل و مهر باره اش بگراشت	سپهر در دانش کوه قاف	صفیل و نگ خندش در زمین	رسید از دو جانب چرخ برین
که آتش سوزی زمین و حساب	نمانده چون شمع مای در آب	چو سد سکندر پناه سپاه	چو سد یکدیگر با جوج راشد پناه
ز رفعت بلبلان قلعه پرستیز	بود برج خاک فلک خاک بریز	درش بسته مانند باب فرج	کشد پیش گشته قوس فرج
ز جلالتش در پیش پادشاه	کند طوبی سدره راز زبان	درش از دلق فلک به روند	بر و حلقه ماری سپهر بلند
بستند در آنگاه کین	در فتنه بست آسمان بر زمین	پراز نیک بدر جوان در زمان	زمین را کشیدند بر آسمان
آوران شد از روی گردان سپهر	پراز بگ شد پیکر ماه و مهر	کله خود گردن گشتان عرش سای	چو خورشید بر آسمان کرد جای
فوزان شده قصبه ای سپهر	ساز برج خاکی بر آورده مهر	چو افلاک برجش شرف افلاک	سپهر مانند ویر افلاک بود
نمود آفتاب علم پر شکوه	چو خورشید تابان بالای کوه	شب تیره کاین قاتل شکنین	گذشت از مهر مهر ز زمین
فروزان آن شکر کینه تبار	زمین آسمان شد از بلبش گاه	ز شمع و چراغ و عین و دیار	شده مشغلی بر جای حصار
ای پاس خشم از پیر و پیکار	زمین را چو گردون بسی دید و بار	دو صبح کاین آفتاب بلند	گرفت آسمان از تبغ و کند
سجده بگردد گردون سپهر	اجل اصلازه صفیر و نقیر	دم نای که رهبر سیداد یار	فلک را زجب برده چون گردبار
بوشهر آتش کین بخاند	سرفتن در آتش بر آتش خاند	بر اطراف آن قلعه با صند شکو	کشیدند صفت همچو البرز کوه

زخود و زره سر کشان کی سو	حصاری زان برین پر از گنگره	همه مهرهای تفکد کینه خواه	چو سپاه بر آسمان کرد و پای
رسنگ گران فرو در صافات	منو دارند بر زمین کوه قاف	با سنگ کین کرده جرخ بلند	ز سر علقه و از پاهایان گند
فلک سوی میدان کین تخته	غلاش بنقوس قزح ساخته	رسید زده و سنگی پیکان	و از آن آسمان و زمین ستیز
زیر کان و سنگ آتش افروختند	وزان طوبی و سدره را خنود	تفکد چو سنگی دران فرمان	زده خنود و کجا رامن و امان
زناوک شده با تیر آشکار	بدانسان که از پوتشش تیر بار	ز سو فار باندان انجمن	شده خنود و کجا رامن و امان
زخون بلان بر جای حصار	شده اما گون چو گلکسای	ننگان بدید یا ندید و	با سنگ خنود و کجا رامن و امان
رسیدند بر خاک ریز شکر	پادشاهان و و ان بکرهای کوه	زگر زگرانی که مردان کار	شده از گنگش رخنه و حصار
یکی چنبره از کنگره نخبه کرد	بان وی تن چنبره و نخبه کرد	ز نخبه کی خسته دیو ننگ	بدان وقت انبی بسو و ننگ
اگر یک در و کاوسه را کرد	ننگانی زانگشت فولاد کرد	یکی رفته بالا بر و رگست	چو خورشید بر آسمان بلند
کندی فلک ساسی گدوون هیچ	شده منطقه بهر ذات البروج	دلیران بشمشیر سنگ ستیز	زنی بر چنگل چو ستیز
دویدند بر باره مردان جنگ	گرفتند آن قلعه را بید رنگ	حصاری بلند از حصار سپا	شده چون دره گکشان سنگبار
هر اسان بداندیش بر کینه بست	سوی شهر بندی ندون بر خشت	زخون شسته و خفته و لاگرون	وزان کوه بر باسه بسو و ننگ
در گیاره گردان سپه پاکت	کشیدند بر گرد آن قلعه عین	سوی باره گردان آرم حصار	چو خنود و کجا رامن و امان
دلیران جنگ آوار پیش و پس	گرفتند آن قلعه را در نفس	گرفتار شد خصم بر شسته حال	فتاد اختر طالعش و و ال
بریدند از تر مهرش کینه خوا	بخوار می کنند بر خاک راه	سری گز شرف مهر اطلاک بدو	چو گواخت افشاده و کجا رامن
ملافه اچره بر زمین تنی در حصار	که آسین کند تیغ رستم گاف	سیاگر پیلکی بمیدان دلیر	مشغول این از حصار و ننگ
بیا ساقی آن می کمر و گشت	ز جام زرش قلعه آسین است	برنج که از غم روم در حصار	ببندم در خنود و کجا رامن
سغنی زبستی زلم شد اسیر	با وج حصار از نوازان صغیر	حصاریست قانون زوچ بلند	که بر گنگره افشاده و کجا رامن
ببینکونه دارای رستم کند	<b>تو حبه و مودن شاه گردون شکوه</b>		
که شاه فلک گردون جناب	<b>بجانب فیروزه کوه رستن</b>		
بر آمد بر او گنج شنه و بار	<b>بدزد قلعه آسینا و گرفته بر شال</b>		

# قلعه را گرفتند و او را در قفس کردند

سلاطین و خاندان کشور کشای	سند و در پیشگاه نیایش	خوابان بخدایت بتان کن	به تهنیت گویستاده بجای
بوقت سلاطین گردن فراز	کرای سرفرازان کشور کشای	از انجا که فتح و ظفر یار است	چو سروسسی از نسیم چمن
بر راست لب شاه فوخده را	سپه وندشالان با تاج و تخت	بهر جا که رایست بر افراختم	بهای سعادت بهوادارکات
که فقیه عالم به نیروی بخت	چو پروانه بدخواه افروشم	چو بستیم بر ناقه بر زین رنگ	علمهای دشمن بگون ختم
به ره چرخ کج افروشم	کشیدیم خوشبیدار کردند	کشیدیم شکری طبل و علم	ستادیم روم گرفتیم رنگ
چو که دیم ماه علم را بستند	شد انقضه گیتی مر ازیرست	دایم سیکش روی گلزار کو	آهنگ ملک عراق و عجم
گرفتم جهان لایحه لایحه	کم کم کوه دیگر بقیه وزه کو	برایم ببالای کوه بلند	که جینم گل فتح از خاروی
در آرم سپاسی بفرستکوه	از ان کوه کوه بدیشان بود	گرفتیم حصارش سپهرین	ز غل سمنش کم بهر بوند
ز غلش شرا بیکریشان بود	مسخره کنم قلعه آسمان	حصارش بود که سپهر بلند	مرا هم باقی ست در زیرین
من آن آقام کم در کیزمان	شوم کوه و بندم بران سیله	بود خصم گرفتار تاب بلند	نگرده کسی راه خورشید بند
شود سیل اگر دشمن کینتوا	که آیدینه ام شد سر عسرم	چو در کینه بندم کمربند	بیتغ و کند اگر شش در کند
منم روز زم آن سکند علم	بود نسل طایفه چرخ بلند	ز خوشن چو گردنم کامیاب	بداندیشش بشتم نبندم
چو ازین شو فروق من بهر بوند	رو در کعبه دو فریدون گرد	کبوه از شود پای افروزشای	شود آفتاب فلک در حجاب
چو جولان دهم خوش نامون	بگردن کند شش کم استوا	ز میدان برم در فضای سپهر	بر کوه را باد صحر ز جاس
کشایم کم بند اسفندیار	ز مای شود تا بند استوا	رایم ز جامه را بی سخن	بچوگان قوس فتح گوی مهر
کم بر زمین نیز اگر استوار	اگر داشت روی زمین درین	من آن آقام چو آن آفتاب	کشم نپه از گوشن چرخ من
سیدمان که بود آفتاب زمین	بنیز نگین آسمان وزین	کبری بود تخت من تو مان	بهرایم از فلک کامیاب
بود خاتم آسمان رنگین	که دارد کف بر در ویزه جام	چو صاحبقران سکندر نشان	سحرش سوده بر آسمان
بودم گدای دزم صبح و شام	بجندید زجا آب سنگ کین	بهمه جا نگیر رسم صفا	ز دریای لب گشت گوشتان
بگفتا که خیل یار و یمن	سه نوفرود آمده شد رکاب	علم ز افسس چرخ شد پره دا	بجندید از جای خود کوه قاف
پایبوسی شاه گردن جناب			سه سر علم عرش را گوشوار

سزیران ضحاک و شرخوش	زهر سوچو باران تفکما بدوش	چو لاله بان علم سرفراز	قد افروخت همچو عود دراز
روار و در آند بخیل سپاه	بجنید مایه بلر زید ماه	خدیو جهانگیر آیدین بد	با سنگ دیگشت دانی نود
چنان پرده شد غبار سپاه	کره بست بر فرخورد شیداه	سبه سر علم شد زان غمنا	ز خط همچو آینه سر روی یار
ز بسیار شک از بر کران	شده مایه و گاور اسر کران	نخست آن خفاش را تخم شکو	عنان تابش که بود فیروزه کده
چو کوهی که بود آسمان دناش	فلک روز و شب گشت پیرش	برآورده تیغ از سواهی ستیز	چو غمی تبار سبسته خدیو
بدانان وی که فلک برده تاب	عجب گر ز دعوت مستجاب	برآورده دوزانش سنگ جنگ	بر سیاه یاد افروخت چو سنگ
عقابی بران چرخ آیین ستیز	ز قوس قزح ناخنش کرد تیز	پلنگش ز پیچ و طاق عرش	سهاگشته و دناش از شر
زداناش سنگی که افتد لیر	عجب گر سزاق قیامت نیر	ز رفت بران کوه چرخ نگار	بدرنگ قوس قزح شایان نگار
ببالا عجیب و بصورت مریب	بپود چشم عاشق جمال قیب	کسی که افتد بر آغوا گذار	شود پایش از خاک عتبه بختار
پلنگش شود از حمل طعنه سنا	چو آید بسوی نشیب از فراز	بران قلعه از آسمان بهر د	چو عرش برین بسپار یار
بر برج فلک باره اش تو امان	سفرش سعه بر آسمان	ز قوس قزح صغیرا شکند	بباز و قلعه از آسمان بلند
حمل کرده بر خاک زیرش طوطا	چو چرخ پیر اسن کوه قامت	ز بالانش سنگی که افتد بخت	در آسمان گشت از ان بخت
دری او که شد فرشتی می قرص	ز قوس قزح حلقه داشت سپهر	فلکهاش که گنگر آینه بخت	سبوی ز خاک سزاق بخت
سپهرش بعمار سزاق فرزند	ز طوبی نگند بر و چوب خو	گیاشد چو آگه ز آتال شاه	بران قلعه بداز نویسیه پناه
بآید بکوه آن قیامت شکوه	نهاد از سر کینه پشتش بکوه	برآورده دروازه از خاکه شست	چو درای دوزخ با آن شست
کشد بدید بر جهان سنگ جنگ	ترازی افراشته شد ز سنگ	ز جرش عیان گوشه لای جهان	ببالا کج ماه نه از آسمان
پلنگ از نایان گردون شکوه	فرود آمده بر طرف گردون	شب تیره کاین قلعه های بلند	شمار شعل ماه نو بهر بلند
رفت از پیر پاسبانان فراغ	بر فرو خنداد و جان چرخ	ز شمع چرخ غیسان و یمن	زمین گشته روشن چو چرخ یمن
ز شعل صبر بر جواهر دهند	بدانسان که از لاله کوه بلند	دم صبح کاین قهرمان زمان	بگرفت از غصه به قلعه آسمان
روان شد بکوه آن جهان شکوه	پلنگی بر آمد ببالا کوه	چو صورت قیامت افکند خوش	ز فرق سزاق بپود خوش
صغیرا ز قیامت شکوه	در آفر و جنبش بفر فرود کوه	سپهر از سر کینه از جامی جسته	دهد از سر گدوان را و رسته

فلک را در آن عرض نه کارزار	ز بس سر علم خشنه مادر حصا	فلک زنده سوی سپر سنگ جنگ	وزان شد ترا زوی کین پر سنگ
ز سنگی که آید از آن کو کین	فرو شد بآب از گران زمین	ز تیر کینه شد بر دوازده سپهر	سپهر از شد چرخ گردان ز مهر
ز عد آسمان بر زمین چاره نخت	فلک آب در چشم سیاه نخت	چنان کرد و پیکان ز غار گند	که باد بهاری ز گل های تر
پیران ناوک فتنه دیوارها	چو از غار دیوار گلزار با	اتاقه بفرق یلان در حصا	برآورد و عناق سمر از کوه قاف
زمین بر سر سنگ و هوا نیز تر	وزان مرغ و ماهی همه در نفیر	برون بسته آهن ز پیکان و سنگ	وزان پر شهاب آسمان و نگر
سپهر از غبار زمین پرده بند	هوا در مرغ خان ز تار کنت	چو زان قلعه سنگ گدای ستوا	ستای بر روی هوا از غبار
چو رفتی ببالا خدنگ سپاه	شدی قلعه آن سنگ لنگه	ز تیر خندنگ شریا گداز	ز مهر و فرشته برآورد و سر
فلک از دنگ یلان فرای پای	ستاد از آنانی پیکان بجای	شتر تفلک بر آبتنگ بود	چپه بآب که باران او سنگ بود
سیان نفس شمع مردان کار	زده بر طرف چاکادر حصار	کند از کینها برآورد و سر	وزان از وطنی فلک چرخد
چو بر لیل آن قلعه شد کا رنگ	کشیدند رایت نمیدان جنگ	زبان در شمای شده آراستند	بجوان آمدند و ایمان خواستند
کیا از بدبای خود منفعل	فرو آمد از کرده خود فحسل	بود کبک کوه لریچ بر سر فراز	ز بوی ساز و شوق به شایان
بود پشت نخچیر اگر چه بکوه	پنگ مان سازش بی شکوه	سمند غضب بر سرش تا خند	چو غرغرشل قفس مناعتند
تنش را قفس دام او باشد	بزندان آهن گرفت ارشد	قف و بار با سینه چاک چاک	ردن قفس شد بخواری پاک
بشاهین تدر و یکشد کینه ساز	نه بیند اگر آتش با نش ساز	می چون کبوتر بچرخ بلند	که چنگال با زارت در کند
بغیر همچون عقابان ساز	که صیادت آفر شود چاره ساز	ز شمشیر تیرک شکافت ملا	که آخر شود و فرت از وی شکاف
بیا ساقی از ساغر مگر دست	که سنگ طاقت سبویم است	بریز از صراحی معنی شراب	برآز دل سنگ طاقت ناب
معنی زنت از آن مرا کن دوا	برآز از قفس هر چه بلبس نوا	که در جنگ تارش لم قبل است	چو مرغان گرفت را دم طاقت
چو بگرفت شاه که اکسیر	فرستاد آن اسکن در دارانها	فروست از عاکر و ستم تراود	برین نه حصاری فلک بر سر
زنگ از قف آب بی تاب شد	بدفع یا جوج طلم و فساد	احی اللور بان بدین و داد	دل و تنه تراش و بدن آب شد
ز کربان و طایان سایه بگید			چو بر تیا بهای ز حبان ناهید
ز خورشید گردون شوش هم			که بود آب آن خورشید نقش همه چی

چنان آفتاب آتش افروختی	که ناستر نیان در دین سوختی	چو مرغی شدی در سه اجداد	ز تاب خورشید سوختی بار خدای
دل غلام کاب از تنق قناب بود	سکوه را چشمه آب بود	چو شمع استخوان آتش افروختی	دو مهرشون ریشه آتش خفته
پی آب کبک نری بی شکوه	زده خویش را بر دم تیغ کوه	برفت بر شنب ز سوادای آب	بود بر زمین چشمه آفتاب
ز تابش دل سنگ بیتاب بود	که هم آتشش بود و هم آب بود	سمند کرد آتش افروختی	اگر سدی آب آگاهی سوختی
خدیو جم آتین دار اینده	برگراست در اصفهان باگا	غبار بهش سر است اصفهان	در واد اصفهان نو چشم جهان
از در زندان رود گرمی صفات	شده تازگی رشک آسمانیت	یکی روز از تخت در بر روند	سپنج زمان بر سپهر بلند
رسیدند ناگه بدگرگاه شاه	ز کریان زمین فرقه را دخوا	همه از دل دیده مانند برق	در آبد آتش دریا بفرق
کشاد لب کای شایسته	ز بیداد و ز سبب بان بغیر	دران ناحیت بود و جفاست	که روی نه راهی و نه آبی
سومش ز بس عایت زنگی	دم صورت را دلاوه شمرنگی	دران سگمیر و ادبی خار و خس	پرنده خفا باجل بود و بس
گلش خاره خاشن چو رسته به	گل آتشن چو احسن گریه	بود گرد بادش سناری ز گرد	سرش رفته بگنبد لاجورد
دران وادی پر خطر از گردند	نگردد بحسب آفتاب بلند	گرویی دران وادی دیود	نشسته بر رستخیزان بکند
باید و زهر و دیو و بدترند	و داند و ز دیوان بدترند	بصورت سگ اندر پندان گران	لبان چین و ده خرد بیندازند
چو دوشمارند و دم درند	فزون از ددان و از سگان کنند	همه خورده خون جوان می لاله	ز قتل گسان گشت بدندان چنان
کشان ریش نشان بود تابان	گهی کرده بسته از ان گاه	بود روز و شب خواب ز گشتان	ز پویشش ایستاد چو شمشیر
چو خم گان سوی لب تابان	چو دخی که بود از سو و فرشتگان	جبین شان بر پایشان خور	قتاده بآن آبله پان حساب
همه زرد پاک و شیر گریه	بر خن و قاتل سناری	قرین شوره شان چو رسته	بدانسان که خاک است کشتن
لب پیرشان باز خند و فسون	چو طرقت و چاه باطل گون	چو جاده کشان می خورشید	و مان رسته شان به پیران
املشان بطول از قیامت فزون	ز طول امل طاعت فزون	نشسته رخ گرد او بارشان	نشسته بر وایه خستشان
چو ز نور آلوده و حصر و آرز	همه از قی خورشیدن باهرسان	دایان و شکم حله ستر پای	شکو چو پهل و در سحر چو پای
خون دانی آب اگر نه نورد	ز دیار بگردون رساند گرد	زین و مردشان به نادر جان	عوا شد و جاکا به پیران
چو سگ نهاده و ده کی می کشی	مساحه اندازد و گفتیم کی	بایونیک شان فغانا	چو سگ نهاده هر یک به فغانا



چو دیوگان مست جام غرور	چو ستارای لعل عقل دور	تو نمانست لعل در شمع بود چو در	نشد چو مسته کی شیبو را
از ایشان قد شیر نر در گریز	بمیدان چو آزار روی ستیز	بگرد ز راه بسته انگشت نشان	کند کار گریز گران رشت نشان
ز اخر بجز عیش دردست نشان	چو فریاد کوه گران پشت نشان	از ایشان سگان چون نم آیند	چو گردن زدنگ بسک هم نفس
تو چشم عنایت ز ما و اعدا را	اگر بی عنایت بود در روزگار	ز میدان دوران ستم دیدیم	همه عاجزیم و الحمد بیه ایم
ندانم که بسیار بیدار یافت	دل شاه از ان قصه زاری یافت	تو در بیای لطفی و ماستویم	ز سوز جگر آتش افروختیم
جدا کرد فوجی ز نام آوران	خدیو جهانگیر صاحب قران	ز میدان دیوان سری بر ز قهر	غضب ناک شد از ان بیجان
بمخونیز و زان فرستاد نشان	نخست از گرم خون بهادارشان	که آمدند پیشتر آن سبک کوه	فرستادشان بر سر پیکان گره
پای صید مانند غرنده شیر	نمادند و در بیابان دلیر	بمخون بختن بسته به یکا کمر	یلان بر کمر تیر خواجسته
نماد آدمی و ملک را مقام	ز گرمیکشند بر فلک تیز گام	ز بین چون فلک گشته زویر	ز ستم ستوان وادی سپر
که شد روی همچو ابراز بر پیش	خبر یافتند آن دوران دلیر	بیابان شد از کوه به پویشان	رسیدند خیل قیامت شکوه
بسر خاک او باران کرد راه	همه همچو اژدر بدای سیاه	رفت از سر شیر افراک بهوش	برآورد ز خوش بیان خروش
رسیدند زان چو ابر سیاه	سپاهان رفتند در عرصه گاه	سر اسب به دیو اذگان چو چوید	برآورد ز دیوان رهنم خروید
وزان دیو سرکش فتاده بخت	یکی تافته سوی سر چون کند	چو روزند گران بسوی سر	بمخون بختن نیز دندان همه
یکی از سرش سر برآورده روی	یکی بر سرش سوی سقینه بوی	عنان داده تا باز پی تو کتاز	یکی را سپید از ده جانب و راز
سپاهان سپاهی شکر همه	چو تیغ و صفتان فتنه ز تیر همه	چو خورشید پدید بهم سویر همه	کشد پیکان و صده پیکان از ده
ز نعل فرس را خواجبر جگر	زمین را دوران وادی پر تیر	سر افرازد بر صورتش زیاد	شد از با ناک نای قیامت نهاد
کشادند باز تو شمیر و تیر	ز بر سر سربازان سبک گامگیر	وزان نعل ایشان در آتش همه	زمین گرم و سپاهان شوم همه
نمانده باب دگر و تیر	بدست دلیران همین تیغ و تیر	پای ایشان چشمه آب بود	ز هر جا که آب از قف تا ببار بود
چو صحن چمن پر گل آتشین	سوار گرم از نعل اسپان زمین	بچشم و زریل آتش همه	ساندند با یک گرم چو سرکش همه
بصوت ننگ و بشوکت پلنگ	سپاهی لطف لعل در تو بهنگ	نیکبخت آن ز سر بیکدشت	بسیخ و خشان ز گرمای دشت
خسرو خاران بدیش را ستودند	ز برق ناک آتش افروختند	بیکبار و گردن درم ستیز	بخت و دستان بر سر بند و تیز

چو خورشید

زگره کی هر سو نمودار گشت گرفت این درگاه کمر بند زر همه روی سر بسته بر یکدگر یکی خورد و پیکان چو عتاب یکی کند انگشت مرد از گزند بندگان گران بی و هم و هم بخون مرغ شاد چو زشت شاد رسید دیوان ز جانا اسید ز بگ تفکد گرم و سرکش مهر سر اسر سید زو بگشت بخت چمنه وی محو پراگشت گشت بزمای چیان دران تکران بسن به که خرم کند باغ دل ز راه و فغان بخت افراز کن خدا یونظر یار نصرت شمار که بار دیگر شاه عالم پناه بروزیکه سلطان مگردون جناب شرف یافت سعد سعادن هجوم سلاطین جو پناه و شاه شمع وزیران بدست و زبندگان بشاه آید یان مردم شکار	ازان روز روشنی شب تاب گشت فکندش چو کوه گران ارک در آورده دیوان برنجیر سر که گردیده گلگون بخون جگر گرنیده چو نیشکر از بند بند زوی چون چنار آدمی را دخی و گراوه آتش شد انگشت شان چو زانغان ز پرواز باز سفید گرنید چون دود آتش مهر ز جنگا که جنگ برود زخت وزان کشته پایشه گردید و دود و دگم گشت ازان طومر ساز که بی می او بگل ازان دل	بگریز و کند آن کی برده دست سپاهان شاه سجایه گران زخمی سر اسید و شکست آن گریه گران جنگ بشت آن یکده افشرد گردشت سپاهان جنگا نکست اسیر سپاهان بر فتنه چون زلف گریزان شده زنگی خانه سوز سپاهان بایر بجاک سیاه اگر هست گران میان جان جهان گشته دریای خون افلاک بیاساقی آن کتا آتش فروز بیاسطربانی نوالی برین	فرستادن جمشید فر فرقت از عساکر طاعت اشراف الدوله ذوالقادر و کشته شدن او بر دست سپاه فرشت قوان کرد در حنانه هجوم چو بر گرد پیر انفسا جم زمردی او بادیده بلشت پای چنین کرد راز نهان آشکار برای است جنگا بدین نشدن جاقان عالم اسیر بتان صم کمر سر بر که ای پهلوانان به ختم سینه	بسی هست و سلبت و دست فشار بر پایی شکوه استوار زده خویش بر پیکان بسیار بدانسان که گشاخ پیکر برون فتنه چو پیکان خیزش زده بر بدن چشمه ساری زهر پیشانی شاد ز بوی بسیار بدانسان که خیل شاد زنده چو سایه شاد پایال بسیار کجا آید و تا با بازوی شیر زنگ فلک چو کشتی در آب که هر دلف و فرست و هم نام خود ز دور فلک بینوایان برین نوالی پی عاشقان ساکنین چنین کرد اندیشه بر روزگار چو تیر انداز کرده فلک و گاه شاد از جنگا جسم کل بسیار ز خیل سلاطین و اسیر دران با گاه سپاه باس چو خورشید بسته بخت همایون دار و دست خیز
--	--	---	---	---

بر آیم که گر حق کشد یاور ی	نستایم عنان از پنی داور ی	بر آیم که کند سیاست بلند	سروش اورا گم گم کند
سروش را تیغ اندازان ترکشا	چیز گرسنه سانس از غراز	ماه مار را تانق انی امان	سبادا شود او دای دمان
با سانسیت های آید پنگ	بجنگت کی کید چو گرد زنگ	بلاندرش را خردن توان شمرد	کشدار بد چو بزرگ و خچر د
من آن افتاکم که از تیغ و سیم	تو انم زدن تو امان را دیم	با تنگ کین گر حجم نیک رای	کند خود ز جام گیتی نمای
که نام کس فرق آن کینه کوش	تعی هیچ حساب می از خرد و بوی	پی فخر سپهر ام چو بین اگر	نگار و ز پای کوس من مهر د
نهم از غضب در ره کینه پای	چو نعلین خروش کیم فرشت	گر افراسیاب سپهر خشم	بمن سپهر نو ناور و صبح و
ز گز گزانش شوم چاره ساز	سروش را بدیش افکنم از نیاز	اکشم میل در چشم هفت دیا	ز نوک سانش که کارزار
ستانم را سکندر آید باز	سپهرای کین الکنم باز	چو چین در چین آورم روز	بهم بر نیم چین و خاقان چین
کنم فرق جمشید را خاک در	که سانس سفال گش خود د	نمال سانس چو کار آور د	زوالا گل فتح بار آور د
صفی و نفیرم ز نزدیکی دور	گوش مخالف بود نفی صو	ز فرمان من کشتید آفتاب	که آور د چرخش بگردن طاب
هند سیم که بر سر عرش پای	که در زیر پایم شود فرشت	عدو را که شمشیر بر دست	ستاده بغیرای لشکرت
بجو تیغ من آفتاب طفس	دشمن را چو صبح سعاد تاش	چو در روز میدان کشایم کمان	خدا نگم بودایتی ز آسمان
که دشمنان بد بخود من باز گشت	دشمنش چون من در نشت	چو جولان دهم خورشید و چو کمان	چو سازم علم تیغ ز بر کار
شود برق آتش عنان و حجاب	نماید ز کوه بلند آفتاب	انسان گرم رو آتش و لوزاد	زین لدم کوه دیگر ز باد
هوادار دهم برق دیگر تیغ	زخم هیچ خود تیغ بر فرق تیغ	رساند نواب و رگام شاه	بعرض شهنشاه عالم پناه
که لافش نباشد ز بر بیان	که در کین هر گوش نه دیان	نه در خور بود از بلند آفتاب	که در پی رود و ز راه حجاب
زینت از قفا صغوه را شاه با	ز خجسته شاهین ز شد طوس	بدینال تیرنگ و در عقاب	بنا خا رخ ست از شکار غراب
پسندیده بود و نه دیکه جمع	با تنگ پروانه رفتن ز شمع	ششمی توان عالمی سوختن	چه حاجت چنین آتش افروختن
بزنش توان بر شمشیر رطلج	نباشد شمشیر تیر احتیاج	توان کشت شمشیر بیک قطره آب	چه حاجت بطوفان و سیل تاجاب
توان کرد اگر دفع دشمن بهشت	کس نه بخاک را گرد ز درشت	چه اندیش از دشمنان شاه طا	چه باباک از خروش سگان طا
پالانش رخصت شاه عالم دار	بر آیم از جان خصمش و مار	شود کوه اگر دشمنش در صفا	تیغ از کین کینش شنگاف

کنندار بکین آورد بیزش	سائیم و بندیم در گردش	از آنجا که دریا فیضیت عطا	قناعت بیک قطره کزین خلا
ز تو حکم و کشور کشائی زسا	بدشمن نیز از آسائی زسا	پیش نشوون شاه جم اقتدار	فرسنا و جمعی بی کارزار
دویدند شیه این جنگا سبگیر	دم اندر دم از دمای نفسیر	تفکما بدست از بهای سستیز	شد از هر طرف آتش فتنه تیز
خبر از شد خصم گردان شکوه	که آمد قیامت بالوند کوه	بجندید از با چو شیر بلنگ	چو شیر پیکش تمنای جنگ
دو لشکر روان گشت از هر کران	بجندید از جادو کوه گران	یلان بکر بر طرف تیغ تیز	پیش و بگر مر مهادر ستیز
سرسبز با بر فلک کرده راه	شده آفت چشم خورشید ز راه	علم با چمنهای کین سرسبز	گل و سوسنش تیغ و تیر و سپر
ز گرز سپهر و ران زانان	نیز بر سر سرفته بر آسمان	چو پیکان رسیدند هم از دود	دو پیکان شده از دود و سو و دود
ز پیکان گدازید در سینه با	سپار ز سنان بر زده کینه با	ز غریبان کوس و تیر و اسار	شده آسمان و زمین هر اسار
علمهای و الهامه دایمند	بلا همچو خوبان بالا بلند	سراسر علم به فلک کینه خور	بناخن خراشیده خور و آ
تفکما کواکش شرر بار بود	چمنهای کین را گل ناربود	ز نوک سناهای زبر آبدار	نشان زنده و گل آبدار
سنان گشته سوزان و پیکان	شکاف عمارت بدان آیدیز	ز ده گشته موج بلا سرسبز	یلان در لباس سنا جلوه گر
کنند و لیران چو پاشتاب	شده نیمه آسمان را طناب	ز بر سر خنده بخت بدلت تیغ تیز	درخت افکندن از دای سستیز
زده سر سرفته آئین شده	چو چشم بتان آفت درین شده	دوای سپید کند بلا	یلان در کمند و بلا مبتلا
اتاق قنار از آتش آفت نخت	چو مرغان بعل نشاخ درخت	چو مرغان شکسته تیر و تیغ و	خندگاه شکاری نشت و تیغ و
ز تیغ مایه خورده بر یکدگر	چو پیکار گردیده هر یکدگر	روان یل خنجر کوشان و	و از آنجه در خون خود گشته خنجر
ز خون بر زمین رفت سیدها	ز ربههای کین گشته گدایها	زین و زنگ گشته گدای خون	حبالی بران آسمان سرنگون
تفکمای کین سرکش از دست	در افتاده در طوم فلان دست	سواران در افتاده از پشت پنا	همه سرکشان زان و زمین
سراسر علم بر زمین گردنک	چو خورشید جا کرده در چرخ	کسی را نیشد درین ترک تار	ز گلزار دولت گل خنجر باز
ولی آخرا ز چرخ آئین نفاق	نه و القدر کرده اند حاق	گر قنار شد خصم آئین سستیز	بریدند از قش شمشیر تیز
رساندند هم سپهران	شش را با بوس صاحبقران	سیاساتی آن با هم و از دای	که بنیاد غم را در آرد ز پای
مغنی ز غم سبستلایم کن	نوالی بزن بدینوایم کن	که بی تار عود و تار از اضطرار	زنده ریشه جان برین و تار

مشورت و نمودن صاحبقران سپهر احتشام با صراى نادر عالم مقام در باب استخیر لغداد و بالامی مصر		قوی جهانگیر کشور سی
بکشور کشت ای چنین کردی	که آورد ملک عبسم درنگین	که شاه جهان شهید یزیدین
نیاسوده از سرخ را بشن دماغ	بعشرت نخورده دمی آب را	هنوز از سفر سینه پرور دماغ
تمنای کین همچنان در سرش	عراق و عجم را گزینم به تیغ	که سب ز بر بر میان استوار
که آن هر دو صیدم در آید بلام	بعشق لب و دوشان در مشق	بلا و عجم را شده چاره ساز
کنم شطاعت را در اموج ریز	چی گویش مای گنم گوشتوار	گلای حینم از نخلستان مهر
اگر پای خرم نم نبوسد قبا	نسازد سب را یتیم روز جنگ	شام اهل لب را در چاره ساز
نسازد اگر گنج خویش را شکا	سجده و نگین بود اگرشان نیاز	کله خود گردان دریا شتاب
مرا بود از نگینش بچنگ	یکاست بود در گرش آسمان	چو نخل سناکم که در خاک گشت
بگردون طنائش شود تار مهر	ستانیم در روز کین سید تیغ	ز فضل سمنش بفرختگی
خزائن شد از دزد و گور هستی	بیادش آن در رهش سرهند	ز نوک سناش شوم پیاده
جهان را بنیر وی شکر گرفت		چو نیم درواز خرمش کین
		مرا طبل کین روز ناموس نام
		سایطین دوران بجاک او پند
		مثالت فلک را در گون کنند
		ز خور و زرب و زیب و زیور کنم
		تیر زین و دوشش کین از ستیز
		باستان چنان گنج را در کشاو
		سپهر اندک گن از بر و بزم
نگشته زلف بتان بهر خند	نکرده سرازند نظر جلوه گر	میان بسته بشیوه کارزار
چو کردم علم تن کین سید تیغ	دلجم را تمنای مصرت و شام	به بزم عربی برم ترکستان
کشم باده حشمت از جام عشق	بقصد هنرگان کشم تیغ تیز	شوم طوطی شکریستان مهر
ارکاب ستوران آهوشکار	ز روی نیاز و سر انقیاد	بصید کبوتر برم شتابان
گر آینه اسکندر از فروهنگ	فریدون فرخ ز بهر نثار	نمایم چو نیلوفر از روی آب
سلیمان و جمشید گردن فرار	سطلاب ز بهر ساعات جنگ	نسالی که بازش سرشمن است
اگر بر خرافات تو گردد سپهر	تیر زین بهرام چوین به تیغ	آگوش افکنم حلقه بستگی
بذیرفت چون داستان نخل	کسی که شمشیر برسد افسرند	کنم چون سهر را پیش چاه ساز
سکندر که گیتی سر اسیر گرفت		رو در کوچ و خجشک فرود زمین
		بسی در نظر خوشتر از دوجام
		نهادند روی و کشت اندلب
		حفاظ الله خلافت کسی چو آن کند
		سوزن چوب مردانگی بر بنم
		یکی لخت لخت و دیگر ریز ریز
		که شد نام خاتم فلک را زیاد
		که جان و ارف دایت کند و بزم

و قاصد

دل شکری را بر شاگرد کن	ز جان دادش رو گیسو پاکین	ز خورشید پست پیش رو روز جنگ	که جان در بیدار و بیدار رنگ
بزرگن دل غفلت امیدوار	که در روز مردی کند جان نثار	ز بزرگن فرومایه را بهر دور	که از روز شود درستم زال ز
نیاید مغرور و بی مزد کار	چو مزانشن ہی کار از چشم دار	سپاهی بر آراست صاحب نظر	که از کشتنش شد زمین سحر کار
چو تیر از کمان رفته در داور می	سخت نه بغیر از کمان یاور می	چو صاحب نظران سگدار ساسا	بر آراست خیل فروغ اردقیا
فرو ریخت گوهر ز دریای لب	که لشکر آهنگ ملک عرب	بر آرازدانای زمین خروش	بزد آسمان زمین را ز پیش
که ملک شتاشان فوخته در آ	بساعات فرخ اثر نهانی	نظر کرده در حال شمس قمر	چو عینک سطرلاب را در نظر
بفرخ ترین ساعتی شهر یار	بعضم سفر شد بیرون زان یار	آهنگ بخت او شد ره نورد	بدریدار این گنبد با جود
دم نایگز تنویر سید یار	فلک را ز جبار چون گرد باد	ز برق آسمان و گرد سپا	زمین روشن و آسمان شیدا
خرامان ستوران زیرین رکاب	چو عرگر گنایه با صدف شتاب	روان باد پایان آتش نثار	بگذر از چو آتش چو تند جبار
چو کوه سه بره بیابان شدند	بره بیابان شتابان شدند	ز تیرش کسی گزشت ای کمان	گذشت نه بفرسنگ اندر مان
ز پرواز از ان باز نه خنجر	چو سلطان بغداد را شد خبر	در چار و خوش تن باز کرد	که بوتر حفت عزم پرواز کرد
گریزان ز خیل قیامت جرم	عنان تاب شد جانب ملک و دم	بماند زان شاه گوهر شتاب	با طواف بنادش قطره بار
چنان کشوری آمدش در گین	نبود احتیاج شش شمشیر گین	شاد از دشت بندادش شتاب	که از وی دریا نسیم بهار
ز سر سو ستوران دریا شتاب	روان چو آسان آبی و آب	ز تیرشش لیران پیر آسته	چو مرغان آبی پر آراسته
ز ماه علم روی شد بهر تاب	شد از موج آبی عیان آفتاب	ز عکس سپهر آبی صافی خمیر	چو توغای نیلین بر لباس جیر
چو کوه سنگان دریا شتاب	چو کوهی که میرفت بر وی آ	سفر شدش آفتاب غمی نام	شد از باران ملک تنگ اسلام
هوس کرد طوفان امانین	سلام علی و محمد و حسن و حسین	عالم بکار فیض از امام حسبه	که بود از تحب حق محض نور
چو زان خاک در دیده و دیش بلا	عنان تاب شد جانب کربلا	آن که به آرد روی بیابا	شد از خاک کوهش درش سرفراز
بطوف نجف که از آنجا خام	چو حجاج ز راه بیت الاحرام	جبین مورد بنیالان آستان	گمراه استان قید راستان
بروز و شب در طوافش فلک	در شش قبله آدمی و ملک	فرو آید از بهرامن و امان	پی تصدقش گمراهی آمان
تخت کعبه مهر تابان ز نور	که بود سرش را سجایا و نور	از ان روشنه را تسلی بود	نمودار بطور و متعجب بود

ز در سنجفت عرش را فرست اگر مرده آید درو جان بد گنیز برب شطاطت را کرد که شد عبرت جام گیتی نمای زن آتش میمن از خود خشک ز زنجیر زلف تو دیوانه ام چنین شد برین نار و آتشگاه چو زن ملک بغداد شد کامیاب بسمت دیوان دولتی بحکمت در گنج را کرده باز ز روی طرب پرده را کرد باز فی الزنانه غار نگار صبر و شوش بر داغی شمشیر روزگار ز شیران گرو برده در کاخ جنگ عقاب ستم را کشادند بال درونش ز آتش مهر و شوش طبع تو کج و کوکیب باد اساس بلندی و پستی نهاد و دیعت در وجهه را کوی رسا ندازد شرف پاینده انبیا طعن برش هر چه در عالم است	کر از حجه که بعد از یوست ز خاک در شش آسمان برود و گریه باغبان را یاد کرد بیاساقی آن جام سستی فرا بیاسطرب ای تا زلفت چو شک خبر یافتن شاه عالمیان از آمدن او و بک بکریان و نامه نوشتن به چشم شبیا سخنان فرستادن بکاخ خراسان ز مشتند خانان گیتی کشا حکیمان حکمت سخن کرده ساز مغنی دف و چنگ را کرد ساز ز آواز طرب جهان چو شوش نداود بک که شیرین مردم شکار به پوست پوشان چو شیر و گاو ز هر سو بتاراج مال و منال چو شمشیر رسید برین حکایت گو که ای خان بن خان خاقان نژاد خدا نیکو آغاز هستی نهاد زمین را بر آراست از آدمی وزیران برین طاعت ابرم کار محمد که فخر بنی آدم است	زمین در شش قبله آسان که بر آستانش شود چهره سا ز خاک در شش سه بندی گرفت نشته اش که شد بر چو جان می از چشمه زندگانی کشم ز معشوق وی مجلس آراشد زده حلقه چون ماه بر گدماه حریفان بعیش طرب باوه چو کا شده آفت جان و آرام دل که او بک بک خراسان رسید بمیدان کین بر کی رستی ز شمشیر بر دایره تی تی تر پریشان ترند از مهر زلف یار بدار ای ملک خراسان نوشت ترا ملک توران زمین در نگین بر افروخت از شش ماه و مهر بتاج کراست سرافراز شان همه زنده اند انبیا آفتاب	ز بهشت با هر قدم آسان نمیدر شش آن کوی پر پای چو زن آستان از بندگی ز لشکرش دارا رسته رفت بدو تائی کامرانی کشم که از آرمه تو با فساد نام طرازنده نقشش بر آید کار که شاه جهان خسرو هم جناب بر او رنگ سلطانیت جای شد سلطانین وی زمین کرد شاه ندیمان شیرین سخن بکته گوی نوائی فی و نعمه معیت دل که ناکه رسوای ز کوان رسید هر سان زناه و دشان عالی ز چشم تبان فتنه انگیز تر ز تاراج شان مردم آن یار یکی نامه از ملک عنبر سر شست تو فی مستی از ای توران یار بساط از زمین و بسیط سپهر ز نیک و بد کرد ممتاز شان شد از انبیا شمع بی نور یار
---	---	---	---

رسل را به چو آینه بود اوست	وجود همه ریشه بود اوست	ازوشده بر نوبت باستان	ازوشده بر نوبت باستان
نبی و ولی ماه ناکاسته	دوسر و نازیک چن کجاسته	منم غنچه باغ آل یسوان	چراغ شبستان زوج قبول
بمن میرسد سمند سوره	منم وارث ملک اسکندری	بشاهی چون کس نه اوست	چون کس زوار این کاریت
خدا کی کرد آشکار و نهفت	اچنینا که سؤل الی الام گرفت	بجز آل احمد اولو الام نیست	سستی گفتش از خود از زینیت
چنگ گشته شاه مردان منم	شبه شیر دل مرد میدان منم	سمن این زمان افسر دوران	ستار جداران و تاج سران
ز سودای شاهی تھی کون داغ	سیر و ز روز و شب چرخ	بود ماه تابان قمر زلفروز	که در پرده شب بود نور روز
چو خورشید تابان علم کشید	بجوف کواکب قلم در کشید	بفرق جهان سایه ستر سما	کسی چون که سایه چند جا
گدشت انگیز شایان است	کنون سوما باید آوز باج	تو خان جهانی و فاقان منم	تو سوه سعادت و سلیمان منم
مکن سر و رخسار پیش کن	و گزین کنی از سر اندیشه کن	ز سودای افسانه است بجا	گرفت نبی سر سلامت بجا
زمان توشت نبوت من رسید	و گزین بختی و بالست رسید	به چند شاهی نشیند بخت	بهمان را بگیرد به نوبت بخت
دین نیکیون گشت بد و نفوذ	بود نبوت هر کس به خجروز	نبودی اگر سلطنت را زوال	جز آدم ندیاس که ملک بال
و من سازم سر پا بوسه	مشوایمن از نوره کوسه	تو پروانه و منم شمع جمع	ز پروانه به نامان سوی شمع
خراسان بود رشک خلدین	بود اتفاق حسدائق برین	نخو اهرم که ملک چنین به جمال	ز اینهای من روهند ز زوال
ندارم طمع از تو مال و خراج	نباشد بسیم و زرم احتیاج	بهرت اینک نیست شود دین	نیچو سز کیش و آیین ما
کس با نام من خطبه را نبرد	وز پایه منبیت کن بلند	درم را بن سکه بر نام ما	که کردی سرافراز تر نام ما
گر از تاج مهرم شوی بهر و مند	سرت را رسانم بهر خ بلند	شدیدم که داری ستر کیناز	بکلام کنی دست خات دراز
بتاراج ملکم کسین بکنی	نمیترسی از من که این میکنی	درین شیند ترک کباب کرده	عفا الله خطای عجب کرده
کندم نگر تر که این کار کن	سبب گنج اندیشه مار کن	برون می نهی پاز اندیشه	بخود میزنی تیش بر پای تو
مزن با زدن از غضب شت	مکن بی سبب رنج بگشت	ز باغ چنین بهر و مند	مبارا شود باغبان را خسر
میر گل بتاراج ازین بوستان	مده فیصل را باد و ستان	به بین اوسن ترک بیدار کن	ز بیداری تیغ من یاد کن
ندیدی که شران شیشه دل	که شد شیر از روز و میدان	سزای خنای ادم از تیغ فضا	که باز از اوسن بجان شد فضا



سیر کشان احمد کینه لای	که بود انترش نخوت عرش سای	چنانش ز مرز سلمان بزمین	گفت آسمان صد هزار کوفین
زهر ابلان رستم ناسار	که خواندش فلک رستم و گار	چو گر زنگنه مرا گم گرفت	چو زال فلک تانش گم گرفت
چو باسن دم از کینه ز نامراد	مرادم خدا و نامحش نه داد	چگونه در چه الوند بود از شکوه	بفرستش ز مریخ کین همچو چو
تغییر از کشتی سر زنده یابری	عجب گزشتش مریخ جانبری	سپاهم که بود از زمان بشمار	یکی حد شد از مریخ و حد شد از
کندم که سرفتنه کشو بیست	اگر یار بود این زمان از دوستی	درین باغ نامدیکه از بهار	هنوز از مهال اسیدم بیار
ز صبح این زمان شد ششم بهر بند	شود و بعد ازین آفتاب بلند	دم ز یاور ی زدن کتابت است	که بنایت زور بازوی شست
بود پیش مریخ هم رو باه پیر	و گر شیر باشد نم شیه گریز	اگر دوستی ز لغو بازی نسیم	و گر دشمنی چاه سانی نسیم
اگر پشته روز ناور و قهر	بود تیغ مریخ آسمان و زهر	مرا تیغ کین برق کشتش بود	تی صلیح و جنگ آب و آتش بود
اگر یاد صلیح اسیر راه بود	و گر در جنگی به جنگ پوی	چو آن نامه اگر دلا دیر	سجیل شد از مهر و تسلیم گریز
طالب کرد و دانای سنجیده	خرد پیشه مرد جهان یاف	جهان از کوه بهر کار و بار	بسی دیده نیک و بد و زکار
بصفت رابنده و خفته	بگفتار شیرین زبان یاف	لبا و پیر از استانه های نغز	دلمان آمدش بسته گفتار نغز
سیاحی در سخن پروری	لبش در حکایت با فتنه گری	ز تاج رسالت سرفروختش	بر سر سولان سرفروختش
بیا ساقی آن جام آینه سنا	که دارد سکندر با و صندلیان	بمن نه که بنیم در و هر چه هست	چو گیرم بد بشنم هم دل دست
نظر در جانش کجای نسیم	تماشای صنع آنکه کنم	چه حاجت مرا گر بود و جستم	سطرلاب اسکندری بود نظر
گزاردند ناسه رستان	باز آمدن و تاصدا از نزدیک خان		چنین میکند نقل این داستان
که چون دیدن نامه شهریار	و جواب نامه آوردن پیش		بروز از پوشیده شد آشکار
گذاشته تیغ و خنجران چو برق	صاحبقران خشمناک شدن شاه ازان		پیر از آب و آتش ز پانای فرق
فرو داد از بهر من و امان	عجب حجت قاطع از آسمان	ز بانای پیر از حرف اسید و بیم	بدفع مخالف عصای کلیم
نهالیکه بارش بود و نوش و نه	که پرورده در مقابلش از لطف	تا دل دران نامه بسیار کرد	سخنهای شده در دلش کار کرد
بچند بر بختن چو چو مار	که آن نامه بود افعی زهر بار	عنان یافت از راه صدق و صدا	نوشته از طریق خنایش جواب
که میباید سحر چو یار بود	که از من خراجش تمنا بود	سبیل در گل باغ من تیر تیر	که خارش ستانی بود و در سیر

همچو

بکرم من نهین موس پادشیر	که ناید برون طبع از کام شیر	که روی که شهید جنگال باز	ازان صید شاهین نشد طبع
کمن بنج خاطر سودای خام	که کس نسر طائر نگیرد بام	کس نیش نه وصل غنای نکرد	در از سنگ خارا نمنا نکرد
ز دریا کمن آرزو لعل ناب	بجو افکند آتش از قعر آب	چو تیغ انچه شد ملک را بسید تیغ	گوشت زن کی توان جز تیغ
اگر در ره سروری سرختم	ازان بیک پیش کسی سرختم	جداید بود دست آنکس ز بند	که نه چون خوبش آتش در کند
تیر خیم و تیر بر در دست	که پیش کسی باید دست	اگر چون خودی را کنم ندگی	بود هر که به از چنان زندگی
بکلم خدا داد و خور سنبدا	نه در بند چین هم قند باش	بگیتی که دولت پرگان است	خدا را به از تو بسی بنده است
بهر گوشه اسباب شست بستی	ولی اندکی قیمت هر کسی است	کمن آرزو قسمت دیگران	وزیر آرزو خویش را بگذران
دراز آب چو چون نمنا کمن	نمنا که در نه عزم دریا کمن	ماه دل به غزالان چین	که آهوش را هم شیر غنیمت
بکند خطا اجرا می کنی	غذائی که هست خطا می کنی	سر مهر و رخا خاقان خم	سوار ملک سلیمان خم
چو شیران منم در روز نبرد	بمیدان مردان منم شیر نبرد	دین مینشه شبه جلالی شیدا	بموانگی شیران مینشه ام
فلک یار و دوران بکام مست	بهمای نظیر حیدر ام من مست	چو گیرم تیر زین فولاد را	در آرم ز پاکوه من یار را
ز روز نبرد و مهربان ز بجای	که میجو احم آن روز از زندی	پلنگ را بعد از روز میدان پلیر	نترسد ز جولان آرزو شیر
عقابی که بر سونک چاه ساز	بود فارغ از چرخه شاه ساز	اگر تیغ رستم بود و شوکاف	ازان رویتن را چرخم در صفا
چرخم در گفت تیغ الهاس رنگ	که از موج دریا ترسد رنگ	ز طوفان شود عالمی لایک	بخیل ننگان دریا چایک
گرت نیز هست از درد شداد	بچستی بود تیر من تیر باد	چو پاک از تفک روز نادر قهر	که بارش بود مهره بی باور هر
ازان به گردون کشاد مده	فلک کسب تین مراد مده	کمن بر دم از طبع مرد مثال	نشر و انشه نادر مده
چو کس بر نام الوندار	بیا و آورد کودکی چن در	فریب جوانی مخور زینسا	حذر کن ز تیر سیر چران کار
مشعراج خواه و بر آرم مبار	که بر هم زخم غصه بر بار	سپاهی کشم سوی ملک عراق	که افتد تر لرزل دین کند عاق
چو قاصد ز نزدیک خان گشت باز	خبر از شد شاه گردن فزاد	ازان نامه آمد چو دیار جوش	صدوف دار بودش ولی اسب خوش
گمان ناسبل نشسته آبدار	که دل را کند ریش و جان از افکار	ستیزه مار پنج از خشم و قهر	روان به بر و نش پرا تیغ زهر
چو شمشیر بر آرم سوخته	به پروانگی غاسل سوخته	بیا ساقی آن آب گلگون بار	بیا لب غسل سیکون بار

برجوه کاندیشنا کم لسی	رسودای اندیش ملا کم لسی	بیا سطر و لبر دل نواز	که زلف تو بادا چه عطر دراز
ز پرده غمار وی گل رنگ را	مجلس آراستن شاه عالمیان	باسلاطین دوران و خواستین	بدقه قاری از طره آن چنگ را
خدیو طغنیار نسرترین	زمان و مشورت کردن در باب عزت خزانان	زین بهشت و ده شنبه پهلوان	چنین آه و درویدان کین
که روزگشت شاه عالم پناه	بگستر دیم ز برترین	نشتند شش از گان شمار	بزاراست نهی در ایوان شاه
چو خورشید شاه یاکین	ستازند در پایه بندگی	وزیران دانا ستاده پیاپی	زین بهشت و ده شنبه پهلوان
سلاطین دوران فرخندگی	ز آن انجمن طعنه بر چین	ندیمان شیرین سخن از ادب	چو شمع و ظفر بر مین و لیلار
ز غلمان شد آراستنه سخن	بخداست چو سر و سوسن در قیام	از انجا که پیک اجل در دست	ستون وارد و صحن بخت سحر
بنان صنوبر قدو خوشام	که ای شاه بازان سخن شکا	بیانید تا ساز شد کفیم	فر و بسته زاکین گفتار لب
گم ریز شد شاه دریا نثار	ستازند ز کاشو و عراباز	درین آرزو و سخی چستی کفیم	بسی رشته عمر کاه کوه دست
از ان پیش کار اجل تر کنار	بگیریم روی زمین در لایق	اگر سر فراز ست و گریز دست	بدشکر جهان راسته کفیم
چو خورشید از تیغ کین بدین	ز مادر نیاید که سخت تاج	بدشمن نمبر از مالی کفیم	وزان بر اجل چشمت سستی کفیم
بکوش گزیننده شان خراج	که گیریم عکرم لکن	ازین باده گریز شود جام ما	ز بهمت بجائی رسد کفیم
شاهیم گمارید بهت بران	کوینیا غرض نام سنگ است	ندیداید اندیشه که از اجل	بکوشیم و مرد از مالی کفیم
نداریم سبابا جنت بوی	پس ان باده و نام یا دگار	بشمشیر گیتی سحر شود	بر آید بمر و سنگ نام ما
بست اینک در حال بهر بار	که توهان شب کو روز خافت	کسی را نشود شاد ملک یار	که هرگز نرسد و کسی بی اجل
چو خوش گفتار ستم روی شکفت	که دارد علم تیغ خشان هر	کسی آورد گوهر آسان بچنگ	بدونیک عالم میسر شود
از ان شد سرفراز عاکم هر	که از بیم خارش نباشد گزند	مراقبه های سپهر و جنگ	که بسید تیغ زهر آمدار
زنگ چین آنکس شود و بوی	باینده و کار عالم نیاز	چه حاجت با نیشته داوری	که فراغ بود از نسیب ننگ
اگر داشت اسکندر سرفراز	مر افسس بود تیغ زهر آبدار	بود روز میدان گل خوردر	نکو تر از آیدند و موزنگ
ز آینه خزان ندانند کار	بدست از سطرلاب حاجت شکار		ز اختر شناسان مرا یاد داری
مهر ایام بهر زیب و اسال			به از شیشه ساعتم در لیس

کجا نید چشمه دوا فراسیاب	کنم بوق در گردنش از کباب	دوست و کمر گنجشک است	کشاد هم کمر بستش هر دو دست
بگیتی پاک و سنگ او شکو	کین کشایم بر بای و کوه	کنم از تفکک مهر با بحر یزد	صدوف وار دریا کنم پر یزد
ز پیکان خوین کنم ز انقلاب	دل سنگ خار پر از خون نای	بود نیزه اسم آن نهال ظفر	که باشد سر شمشیر هم ظفر
چو جولان در خم خورشید	بیدان برم خوش خورشید	سز در لعل آید از آسمان	که لعل سمنش شود در زمان
مراجعه بود ساقی بر زم جوی	که دارد کف با هم گیتی نای	نخستم که شد خوش کین گام	کشیدم ز شرفانین مقام
بگیلان سمند ظفر تا ختم	عدو را در سرافرازد ختم	سلاطین باز دران ستر	ببستند در جان سپاری
چو بنیر حلقه بر دم زدم	سران عراق و عجم بر دم	بشیر از انگه عیان مستم	درو هر چه بخواستم با هم
نوازشش کنان ابل بغداد را	برستم در کین و بیدار را	بدولت دران ستر لکستان	شدم سگ است چو مرغ با
گر فتم بشک عراق و عسریا	شدم پانچ خواهاز شوق طلیبا	کنم غلبه بر دل ز هر چه هست	که ملک خراسانم یک بدست
نواسان بستیستی ست جبر شرت	عفا الله کسی چون غوازه شرت	ز او یک بود ملک ایران خواب	بود آفت کشت باران سحاب
ازان پیشتر کان سحاب ستیز	در اطراف عالم شود زاله ریز	پناش دهم مالش از تیغ کین	که احسن گوید سپهر کین
بکینش خنک ستم بگمان	چو در روز میدان شوم مکان	شاخم که دارد سر گریه و دار	چو گریه بدستش پی کار دار
ازانشل شامم بجاک نیاز	وزیشش کنم در جهان سرفراز	نخستم شود آفت کشورم	بجزم سه ش تا بر دم
از و خوار ندیشه تا در دست	گلچین از باغ دل شکست	گیو اگر دانشش خار ما	بزدی کند ز خنده در کار ما
ز دشمن شوی آندم آسودگی	که او را دسبزه از زیر گل	اگر سخت و دولت شود بار ما	بکام دل ما شود کار ما
پس از نیک نازی بدمانی جمع	در ایوان عشت فروزیم جمع	چو به شش شود زان جیغ مرز	نیشتم بخت باغ مراد
چو شاه از بکایت فرو بست لب	سلاطین دوران ز راه او با	نهادند بر خاک روی سیاه	که ای همچو خورشید و مهر فلز
بدولت ز تو را بیت افراختن	ز مادر ریت تقدیر جان باختن	که ما چاکر انیم و سلطان توانی	که ما عاشقانیم و جانان توانی
ازان عاشقان را بود جان بکار	که در راه جانان گفتنش نثار	برسان ز ما و در ستم نیم	که در زور و مردی از کیم نیم
باشیر چرخ ابر بر شود	پای گردنش چرخ سپهر شود	زیران کینه آتش کینه زد	ز بهرام جوین سبایم دود
از آنجا که دولت تریا و ریت	کین آرزو ملک اسکندر ریت	چنان بود اندیشه ملک تو	که ایران و قوران شود ملک تو

ترا علما ایران باندک زمان	سوز شداد گردن آسمان	بلای که توران سست شود	بر آن دارم بت که انجم شود
پس نگه شهناشاه فرخنده کو	آبای شش شکر آورده وی	فرستاد قاصد بهر کشور وی	که شد جمیع از هر طرف لشکری
فرستاده سوی بغداد رفت	شتابان ترازو تشریف بود	که لشکر گرشان بلا در عرب	بشوند از دیو با خواست
نه زردی سکون و نه درید و خوا	نمایند در راه قزوین شتاب	به وصل رسو لیکه آئیده گرد	که از راه متز وین بر گزید
رسولی در کشید سوی مصر و شام	که لشکر گرشان سپهر خشام	بجفتش در آرد در یابی نیل	بر آرد آواز طبل حیل
شتابنده شد بهر حد و دم	که لشکر گشتانی ز سر زو بهم	یا تنگ قزوین همه مندیز	بگردن ستانند گرد ستیز
فرستاد قاصد بشهران یمن	که آئید شیران بمیدان کین	رسیدند یاران خیل خیل	ز دنبال هم پیچیده میل
بگیدان فرستاد و در یاکان	رسولی شتابان چو بر بار	که آئید یکسر بفرز و شکوه	نهنگان در یاکان کوه
فرستاد کس سوی تدبیر تنیز	که لشکر گشتایان آئین تنیز	شدند از سر کینه راه آزمای	رسانند بر چرخ آواز پای
شد آن لادند طلبکار و	رسیدند مردان آئین نبرد	بر زبان کرمان گردان زمین	با تنگ جولان چو شیر خرن
سلاطین و خانان ملک عراق	رسیدند یکصد طوق	سپاهی که جمع آمدند بر دیار	چنین خواست خالان قتل
که نام آوران عرض لشکر کنند	ز خود و ز خود و ز یو کردند	کشیدند عاف سروران چپا	ز گرد سپه آسمان شد سیاه
ستانها بدوش ایشان پر گوه	چو برق درخشان ز بالای کوه	علمها چو خوابان بالا بلند	رسانند بر آوج گردون کند
ز هر سو شترهای جنگی قطار	در دشت از غریب کوه سار	قبا آسمان با کمرهای زر	شار آراسته کوهها از کمر
کنند و لیوان بیداد کوش	چو ماران خنجر بر گرد دوش	هکام سر علم نشین شده	ز خاک تر آئینه روشن شده
سر طوق کین به سپهر و رنگ	شد از چپش سر و ران جنگ	زنگگون سپهر گرشان بهر پای	بر و قبه چون در شفق آفتاب
کشیدند بهر سپهر خشام	چو خنجر فلک ابلق تیز گام	پیری صورتی بعبتی نازنین	بجوانان گری همچو آهوی چین
بچین گرشه و نعل انقش سنگ	ز جیب تی برد سنگ تاروم و رنگ	اگر کند در آفتاب از شتاب	نیفتد بر و پرتو آفتاب
چو بر دستی دست راه آرا	نبودیش حاجت به نیروی پای	بجز سایه بازی گمانی نداشت	که با او سر هم عذمانی نداشت
چو بادار بدید یا بشود دیگرای	ز تندگی شتی ترش دست و پای	بختن چو کوه قیامت شکوه	قیامت بود چون روان گشته کوه
بر آمد بالای زمین خدنگ	سر از کوه بر کردن غزان پلنگ	پای عرض شکر سپهر و ران	رسید یکبار بوس صاحبقران

استخوان زبان را بعد استام	لای آفتاب سپهر استام	اولی آن سرفراز فزیند بهشت	و چون آفتابیت به تاج بخت
در تو هست و جانفشانی زما	کریم ز تو کشوی ستانی زما	همه بندگایم و فرمان توست	دیرین او ستم حکم جهان است
سپاهی برادر است خاکان اسام	که تهمان همه درازش قیاس	بفرج ترین ساعتی زان دیار	بجهت رایت لغت شعاع
و به فلک گشت ساعت شناس	سطلابش از مهر زین اسام	بیا ساقی آن جام آینه رنگ	که بچویش خسرو و روزنگ
به سخنش آه لطف و کرم	بر آغیز دل برد رنگ غم	منجی دلم شد اسیر فراق	لوانی زین در مقام حراق
پیر آواز کن گوش آفاق را	تو حبه فرمودن رایت خسرو		
این صفت شکن شیر مرقم کار	نشان بجانب حسان و خیر		
که چون شکری جهان از لغز	یا من محمد شیبانی حسان		
افکند کاش را بر بند در زمان	و آمد بجهت مرم و واحد		
ز درخشان برید گوش	پیرون آمدن و شته شدن		
به یار ستم تیغ سوزان برق	چنان زبردست را دست و فزق	صنوبر کف ناک کینه گوش	را ندیشد داوری خود بپوش
نمود آتش از لشکری بر اس	چو جنگ آوران کبود آهن داس	بر آمد ز سر وی کبود آسمان	خمیده ز سر تا قدش چون کمان
ز دایمهای مرد آتش افکشش	کفن پوشش بر سوز خاک شش	ز قوس قزح برق شقایق خشت	چو آن پند کعبه من اف بخت
گفتند از ابرین شیباسب	ز بر سوز شش ای مست صباب	سهند را آتش وطن کوی ساز	ولی آتش از سوز ختن کرد باز
بفصل چنین شاه آشوبشای	بعزم خراسان روان شد ز جاک	شهان در کباب زمین ویسار	شده از زمین ویسارش دیار
زمین تنگ از ان لشکر کینه دای	سر طوقا به فلک کرد جاس	بر آمد ز فعل ستوران مشر	شد از آهن تیغ برق آشکار
ستوران بهنگامه روجلو ساز	عروسان رها بچو لان تاز	خروش ستوران و آواز رنگ	را قصصای چنین زانته تاروم رنگ
زوالا سمریزه شد استوار	نمال بامیدش گل آورد با	ز غولاد پوشان چچاشتاب	روان کرد آهن چو دیام آب
بعزم خراسان بعد طوطاق	برون را از شک به ملک عراق	ز جوشن حاران بیلاد گوش	فلک در ز لیل ملک در خوش
چو بر جهان شدش جلوه گاه سپاه	رسید چاکب سولان ز راه	نخبه یوزی راسته زیاده	که از میهنش آن کشور آلوده
همانی سعادست از تیغ متبول	ز خیل محبان آل رسول	مظفر ز پیش برین نام او	بنای ظفر سایه در دام او

قدم ساخت از سر پادشاه	سفر رودش بخورشید ماه	شد از نام فرخنده ایش فال زد	که تخم در فتح و اقبال زد
بلبل و عالم سر فرایش داد	ز خلق جهان بی نیازیش داد	همی سلطنت ریخت در جام او	بر آمد بپسرخ برین نام او
رسید از شرف تا بجهای شرف	کردند نسر طایر پرافروش	چو در مشهد طوس و بارگاه	شد از خاک در سربزه مهر و ماه
هوس کرد و خانان هم مستان	طواف در کعبه بر آسمان	شبه خراسان امام یقین	پناه جهان شاه و نیا وین
فلک بر درش صبح و شام آمده	بقدر و وقار سلام آمده	ملک گرد آن ره ضمه محترم	کبوتر صفت در طواف حرم
برابر شدش قول پیمیش	به فتادج یک طواف درش	بود بیت محمود کز آسمان	فرود آمد و قباله شد و زمان
میسترد و از دعا دعا	در روی زمین قبله گاه و دعا	از کعبه محترم در حجاب	ز روی خجالت شده در نقاب
درون قبر و زشج خونخیز نو	جبین باد الحق تحبب نو	شیخ از نذر بر عرش پای	نیاز و بره آسمان کرد جای
بهشت حرم در میان شرف	بگیسودش رفته خورشید	چو طوفان کس را بر دیار	زیست و بلند جانانش چه غم
چو کاشید درین کینه کاغ	کند تنگ بر خود جهان فراغ	بود قلعه زندان شامان بوس	بدانسان کرد زندان بلبلی
بها که نشد یاد و صورت	که نتواند از آن تعب برون	قفس نیست جز بلبل از بوس	عقاب شکاری نشد در قفس
که خود را گشت در میان	هوس کرد از دور و خورشید بایان	درو دشت بای پلنگ و شیر	نشد شیر از طعمه شهر سیر
ز شهرت شیر خیز نام بود	بصحرای کس صید آموگور	ز صحرای کس کار ملک استوار	که گنج در و شک و بشمار
ز شهرت بر شکلی کار تنگ	که در کوچه تنگست میدان جنگ	چو دشمن ز میدان بر آرد گرد	نداریم چاره بخیر از نبرد
فلک داد از نام آن هر تنگ	که باشد گریزان ز میدان جنگ	چه داند کسی تا که تقدیر چیست	شمار او درین کار تدبیر چیست
بهت درین کار یار کی کنید	کبوتر شیدا و فرمان گزار کی کنید	چو فردا کشتن کین آفتاب	بدولت در آرییم پادشاه کاب
ببینیم تیر باجنت هر که کیست	همای سعادت هواخواه کیست	یلا از آسمان شیوه و کار بود	بتدبیر خان فکرشان یار بود
بآن یافت تدبیر ایشان هزار	که جویند فراره کارزار	بیا ساقی ای ماه ابرو کند	قدت سرو رخ آفتاب بلند
پراز باده کن کشی چون بال	که خورشید یازد و روند زو	از آن می که چشم و چراغ است	بمن ده که کار و لطم شکل است
اما نم ده از غلظت و سنج و بیم	صفت آریستن صاحبقران با محمد شیبانی خان		چراغی بر ابرو برسان چون کلیم
چو سلفان انجم بفر و شکوه			کشید از غصبتیج بفرق که

و کشته شدن او

دوم نای برادر سپهر چرخ بوشش	صف آرای شد همچو ابروی کوه	گدشت از فلک گزید لکن کین	ز صورت قیامت برآمد خروش
بخیل و چشم فلان شکوه	کمره بست بر جوت مستجاب	سواران علم خیمه هر کران	زمین شد برافروخت چرخ برین
غبار آینه چنان بهو شد حجاب	بلای بسته آفتابی بدست	در نیم ستوران بهجا شتاب	یکی برق و کهن یکی زیران
ز پر سپهر شتره شیران بست	چو تبتان نیزه بالا کشید	زیر چم همه طوقها و لنوا از	در افتاد تلخ از سر تر شتاب
علم پرده به چرخ والا کشید	پذیرفت خلعان از دلاویز	خبردار شد شاه غیر از جنگ	چو غفل صنوبر بهر سوز فراز
سپهر علم در یو طاق غرشش	نهنگی زور یار برآمد دیر	بسر نبرد از بهر نادر کین	که آمد ز کوه آن دلاویز جنگ
برون آمد از پیشه آن شتره شیر	ز تو بمان و گردش بر آستان	چو کوی بالای یکبار نشست	پراز شد بهر جبهه میل عین
همای نلف صید فرخنده فال	سر اسر همه دیده شد طبل باز	یلان جوشش خود زنده افتاد	چو کوی که بر برق زشتان نشست
بنظارت شاه گزین مسداز	دلیران روئین تن خود پوشش	بر آستان از پر یک تاج زرد	نهال گل غنچه آراستند
جرسهای روئین زبان دوشش	ز هیچ شرف آفتاب بلند	منو و آن دگر یک بعد گرفتند	چو صرخ شکاری بر آستان کج
نمود از علم و گیسو بهر روند	رسید باین تره و تیر و تیغ	ز صفهای شکوه باده خوش	کمان قوس را بهماست غنفر
دوشگر گویم ده غر تر تیغ	شد آینه تیر و مبه پر غبار	علمای والا حجاب سپهر	دو در یای قلعه در آمد بوشش
ز فعل ستوران آمو شکار	یکی میسنه دیگری میسره	توفی ساخته خیل ایرین پناه	فرو هشته بر تیغ چرخ سپهر
بآراسته زان سپاه مهر	یهمین سپه داد ترتیب و ساز	یسار سپاهش چاکب دای	ز شمشیر ابلهان بیدگاه سپاه
ز خاتمان گردن کشش سرفراز	یهمین سپه ساخت البرز کوه	زاخلن نژادان چاکب سوار	زخیل سلاطین دوران توی
ز سوی دگر خاتان توران گروه	چو سد سکند شد شتر قله گاه	زخیل سلاطین رستم معنا	یسار سپه پادشاه استوار
ز آئین قسب ایان آئین گاه	صف از هر دو سو همچو ترکان	ز دگر گاه خاتان کشور کاشی	هر از آن صف آراست چو کوه
کشیدند ترکان خنجر گزیر	چو غرقه شیران بهر ترکان	به سخت از آن کوه زیرین کمر	روان شد یکی کوه آئین بهای
پلنگان آن کوه آمو سوار	وزان پشت کاو زمین سخته	نهنگ کند از دای کمان	اتاقه چو کبک بدی جلوه گر
ستوران ز فعل آتش فروخته	کشید و کشاند آنگه بدو	نهنگ کند از دای کمان	قرار زمین برد بوشش زان
دلیران کمان و خنجر از نبرد		نهنگ کند از دای کمان	چه مار که از بهر شد جان بای



دلها نفسیه قیامت صفیر	چه خندیل نرین لبالب شیر	علم و صفت کین علامت شد	دم نای صورت قیامت شد
خدا گد پیاپی روان دستین	چو جان جان رفت از نیشین	ز پیکان بماند چون نیشگر	ز منقار طوطی شده سهو و ور
مها شد زود و تفکر بر ز میخ	در ورق سحران خوشه تیغ	دران دوزخا که ابرو سیاه	تفکر نه با هر طرف زانورین
ز ره حلقه چون لطف جانان شده	بمای دل و آفت جان شده	گذشتی چنان از سپهر بکین	که که اسیران ز چرخ برین
کمند بلامایه استلا	سزیران اسیر کند بلا	سزیران ز یوز و الا گرفت	ز خارستان شعله آگ آفت
نخون قبه های سپهر کند	چو آینه از عکس فرسایار	گران گزیدین از بخت سر	ز دل های سنگین از بخت تر
نخون بر چرخ قمر الاله رنگ	زده آب و جوار و بیدان جنگ	سازمان کین جمله پر خون	چو قمر گان عشاق گلگون
تن از تیر و پیکان کز چون ناف	ز مال و کلخ و خنجر و خار بود	ز چشم کز ز کوه خنده تیغ	بدانسان کز برق زستان میخ
ز برق تفکر علمای کین	چو نه ای کین ناگل آتشین	ز خون تیغ کین لاله گون آند	چه تیغی کز بوی خون آمده
زوالا سزیران گل رنگ بود	ز همان بار اگل جنگ بود	قادر بود همه در خیل شیر	سبحان با ختن همچو شیران
سزیران شاه چید کین	بر انگشت دلگلی با نگین	در این زمان شاه گردان بر	چو در زیر آفتاب سیر
بزی سپهر شمشیر بار	چو بفرق آسمانی سایه بار	ز پیکان تیر زانان رستخیز	کمانش چو قوس قزح لاله
کشای ز پیکان گره از زره	ولی بزرگ جان زدی زان گره	اجل از شمشیر او برگ بود	بدان رانگانی دران مرگ بود
بیک شعله تیغ زیر آمار	برآورده و دوازدهمین بسیار	ببین صفت خصم زان سیل تن	قادر چون خار و خس زگرین
نگر و کمر بر شد ز میدان جنگ	زمین را شتاب آسمان گون	زمین شد عبا و فلک ان تبا	چو کشتی ز بار گران غرق آب
فلک کشن جاسیل خون و ز	چو نیل و فاز روی دریا نمود	چو خان دیدگان شیر دم شکا	بیک حمله شد آفت روزگار
سجودان در آما چو شیران	سرو شاخ گاو زمین شکست	سپاهی با غرق چو شش من	زگر می چو آتش در آبن هم
چو یقین شریا جرم قفس	تا جنگ بولان یکی کوفل	رسیدند جنگ آوران کسره	شد از هر طرف نقطه ادا تره
زندان هر روز آبن ماه	بیکبار در قله گاه سپاه	با مادر صا جفت ان زنا	کشاد زهر سوخت و کان
چو تیر و آه سوزی شاهان	تیریند و گشتیانش بناد	چو خورشید چو خورشید با عتاب	نزدید و گز و زخو در خواب
غزاله در پیشه تیر و دیر	عجب گزید جان ز میدان شیر	اگر وین فتنه عالم است	کیش تاب سپهر رستم است

اگر برق فرشتان را بگرداند	نیفتد سه شیب چرخش بربند	اگر خیل با پای در آید جنگ	نه بندد خلاصی نکاه منمگ
ستادند ایرانیان چو آتش درشت	چو کوه کران با فشرده سخت	قتادند و بر پیشانی است	زاین را هر بیت ناز و شکست
ز آب سنان آتش افروختند	چه آبی کردو عالمی سوختند	بگریز بر شمشیر بربند دست	عنانها گسستند کاست
سنانها حکم کرده تیغ ستم	بدانسان که بر فرق آتش علم	ز بس تیغ کین خورد و بگریز	شد و بر یکی ذوق افکار و سر
بجانبش در آمد زمین چو آن بحر	سنان شدند گدیلان قهرض	ز چشم زره خوان چکیدن گر	بر روی زمین خون و دیدن گرفت
چو شد و بیکان خیل آتشین صفا	صفی بکشدید بجهان کوه صفا	بر انگشت کز خشن و آتش تیغ	ز جابر و آن که بر اسب دریغ
کشید و رگر بر فلک تیغ تیز	ز تاب تیغ شود و ریز ریز	چو پیلان ز دژ به با آفتاب	کجا چشم و سر و دیای آب
پلنگ اربور و ز میدان دلیر	کجا آورد تاب باز و ی شیر	از آن سو گریه ازین مشورت	شکست و خست و گشت تیغ
بیان از تبریز قتلانده نگون	چو از پیشه کو کین می سنون	خیال کرده خود دست و رکنده سر	بچوگان کین برده گوی نعل
ببالای سر برده آن یک سر	چو گزشت زده بر سر دیگر	قتادند و از فرق هر سر فراز	نگون ساز شد چون جیس طبلان
ز و مانده اسپان ز جولا نهم	چو اسپان شطرنج بی جان نهم	ز به در کشاکش گماند کس	چو قوس قزح صورتی مانده با
مهر حکم کرده و در و بال	چو نعل ستوران شده پایمال	ز پیکان کین ناکه جان شکار	جدا گشته چون غنچه از روی قمار
سپه با قتلاد ارتقا تخت تخت	بدانسان که از ناله برگ و سخت	ز کباب سواران بخون لاله گین	ز و رفت پاشان بگوار بخون
ز بس تیر در سپاه سپهر کجی	ز ترکش تخی کرده سپهر بسته	ز اسپان در افتاد و دران جنگ	یکی از سنان دیگری از دندان
ز هر سو سواران گردان کشان	نگون ساز چون کاکل هموشان	بجست در افتاده گردان بخاک	جدا گشته بخت و بدین چاک چاک
قتاده کلاه از سر سروران	بر و ان زفته بر از دماغ سران	کسی را دران عصه داور می	نمیکرد مستح و نلفه پای می
ولی عاقبت چرخ آئین بقیز	در آورد و در خیل و سستی گریز	ز بالای زمین خان خاقان نهان	در افتاد و شتاب و شمشیر ببار
قتاد از سرش خود و خواب بخت	صراحی شکست و بی تاب بخت	کجا از هنر بران رستم پناه	سرش را رسانید ز نیک شاه
سری کز شرف داشت بر رخسار	بیک گروش چرخ شد فرسار	سر بر آید چرخ دودم افسری	نمید بر دشمن بر سر دیگاری
بیاساقی آن ساغر بهمنی	که شد و بین او بر دانه گمی	بمن ده که در دم از آن سر فراز	ز فرق تهنه کنده فرق باز
منفی کجائی نواسه ز بن	ز مایه خان اصلانی بن	بیک اغمه زن راه پیشیا بو	بیکد ز در خیل غم انگست

خدیو جهانگیر فرزند منور	منه ستادن صاحب ستران بجم	سجودان چندین بار در پیش تو خضر
که جوشید باری سکنه زیبا	ثانی رابطین توران و گزفتن او	ز فتح خراسان چو شد کاسیا
فوستاد لشکر شه خرمین	حصار قرشی بالشکر نصرت نشان	بفند بطر قمر قدسین زمین
مسخر شدن کنش و شیرین	نبود احتیاج جشن هزاره و تیغ	که از فیض دشمن بر آرد مار
گرمی رقم زد بداور زمین	که آرد آن ملک را در گمین	مُسخر شدنش کشور نیم روز
هر بران رستم قلم بیستان	شدندش سر اسیر گداز	در افتاد آن طرفه صد شیرین
برون بردش از دل قرار و ثبات	سودای تماشای تخت بهرات	بود متفق جور و غلامان بریت
سوادش چو صحرای صحرای شکبار	بود مردم دیده روزگار	شد و جیت محمود از در حجاب
برآمد بر پشت یک دیو نرادر	پری بود بر پشت دیو ستاد	چو خورشید در زیر چرخ بلند
سلیعش سلاطین و بی زمین	چو نصرت روان از یاسا گزین	ببالا بلای دل و جان همه
ز نعل ستودان به جاشتاب	زمین بریز برق آسمان شرباب	لشیر شمشیر تخت باغ فرات
چو با عیقه شد شکلیغ ارم	گل آتشین چراغ ارم	قیامت ز روی زمین خاسته
چنانش قدا و فاخته از زمین	نهد خنجر بطاق عرش برین	بسجده نامه ناخاک از کوه نگ
فروزان گل ناچون روی یار	شد فخل امین درخت انار	یکی پای کوب و یکی دست زن
بهم سوختن و خنجر متصل	زبان درد مان از پای کام لیا	چرخ چشم و آتش روان در بیان
و منظری و لکش و ولیدیر	به آب و خاکش کلاب و عیسیر	نیاز فکند آفتاب بلند
چو قوس قزح طاق او سیر	شد شیشه تابد نهانش مهر	که حیران درو چشم لایم بود
بود مکرش از شمشیر آفتاب	نه از گه شمشیر طاق او در حجاب	شد از خوری شک خلد برین
خطیب ز تائیش تاری گرفت	زانش درم اعتباری گرفت	شد از فدا و عدل کسری زیاد
در ایام او نظم نایاب شد	چو چشم تبان فتنه در خواب شد	بود درگ در دزدان باسان
چنان امیران فتنه شد کوه و	که بر سر بر دلا در بریت	شقایق خور و خون سجده

ی.ی.

نخود از تنهای نگر گرسبسی	که چون ست باشد در پیش	چنان که شد از تندیش بچون	که بگشت ز ساغر شرب
فلک کرد بنای خود سرنگون	گشت از شفق زانش لاگون	چو گشت از خیرسان زین بکاه	بواسی عاقش ز دل و تاب
و آورد پاد در کابستوز	بپایش قضا از شرف طوق نو	عکسهای آتش بر رخساری	بسان شفق فلک کرد بجای
عاقش چو شد جلوه گاه سپاه	بر راست بر اصفهان بارگاه	فرستاده از نرسان رسید	شتابان تر از بانیان رسید
قدم سوی توب شده زخمت	زکان سوی گنج گمراه جست	که توران زمین بازند فتنه خیز	گذشت از نریا غبار سقیم
رسیدند خانان توران زمین	با بنگ میدان چو شیر خیز	ازین خیل شیر افکنان دلیر	سرمقدش بدینته پر ز شیر
ازین تهنه خاتمان چو اقتدار	بیکشت چو زلف شکویدار	امیر زمان خجتم ناکر که بود	سر پرده آتش آسمان کبود
کشاد از سر رشته آتش بندها	با و داد ملک سرمقد را	با و داد خلعت ز رازنه پیش	جاکرد سپاه ز دیای خوش
با بنگ جولان مهر زمان	بجندید از جا چو بر بیان	ز رفتار آن خجتم نانی شکوه	در افتاد جنبش ایضا و کوه
دران راه کرد از غبار سپاه	سیاح شکوه جهان را سپاه	مگردیشان تب بچون حجاب	نهنگان گذشتند از روی
بجندید عالم از ان سیل کین	تزلزل و کرد ایران زمین	چو صحرای قرشی شدش جلاگاه	برآمد بگردون غبار سپاه
همه پای قرشی ز بهجت نگون	نهادند پا از خود و بر و ن	کشیدند گردن ز فرمان بزر	ستادند در رخسار دهری
ببستند دروازه قلعه سخت	وزان شد شیر و شان سخت	کشیدند بالایش در زان	ببستند درای هفت آسمان
کشیدش آفتاب بلند	سپهر برینش بود در کند	زمین دیده از خندش کاکاو	نمانده در و جای ماهی و گاو
خبر یافت سالار ایران سپاه	نگردد دیگران قلعه آتش سوزد	بفرمود تا شک از هر طرف	کشیدند گردان قلعه صفت
دم صبح کین شاه گردون شام	ببالای آن قلعه بزد و سلم	بجندید از جا شیرا اساس	سر سپید آسمان از سر
چو زلف تاج سرش فرو فتنه جو	بپیش آن قلعه آورد روی	دول زن بسجین و دل دوا	فلک پنبه و گوش کرد از دوا
اتاقه فرق یلان بهر هند	چو قوس قزح بر سپهر بلند	ز بس آواز بر دو سوتیه و سنگ	زمین فلک هر دو گشتند سنگ
پیران ناوک فتنه برج حصار	چو پیرامن دیده مرغان یار	کشید یلان بر سپهر و رنگ	شده مطرب چرخ آواز چنگ
تفکات چو برق آتش افروختی	چو برقیکه باران از سوزختی	یکی پرده بر خاکدیش کشند	چو شیشه فلک بر سپهر بلند
یکی از تبریزین خارا شکوه	چو فرهاد از تیشه یکند کوه	همه خاک ریزش سخن آراگون	چو دایان چرخ آتش فروخت

وین

سز بران بخندق دوان از نینز	نهنگان دریای کین تند نیز	پراز شهر شخندق و شهر بند	رسید از نینز تا به پیر بلند
انگهای کین گرم و سرکش عجم	ازان به چهار برج آتش هم	بیکلخند گردان فولاد چنگ	گرفتند آن قلعه را سید رنگ
وز اطراف لشکر و آتش شهر	سری پرز کینه دلی پرز قهر	جهانگیر بهر آتش هم از غضب	بتاراج آن شهر فرسود لب
ز هر گوشه ترکان غارت پرست	بتاراج و غارت کشاد دست	ز جودان وین عالمی پر پوس	بود قصد تاراج ترکان دوس
ز دروغ بتر تک را آن بهشت	که دوران دروغم غارت گشت	گرفتند غارتگران کینه کوش	چو جوشن به بلویا بادوش
یکما کرد کجکول را لب بل باز	ز غزال آن یک زره کوساز	یکی کرد انبان در وینز گریه	چو زبانش آوینخته از کمر
یکاراکت از دانه پنبه پر	که بهشت از دانه این گرانگاه	سید سر سربان سپر	گرفتند و آوینخت از کمر
طیمرشان حدوت را خریدار بود	که روزی در روز ششوار بود	کسی را نماند از دم کیسیم پر	حدوهای مردم تنی شد زدر
بتیج سیاست زیرو چو آن	بکشد خندق که کشش توان	ز شمشیر کین آتش افروختند	گل و خار آن باغ را سوختند
نهنگان کند قصد دریا و آن	نماند باز نیک و پیر از چو آن	حصار شتر قناره ز پاسبان سپر	چو بهیج فلک گشته زیروز بر
نماند نگرش از تباهی همه	شده از پشته ماهی به	رسیده زور سپهرش گرند	بنای شش پست و خندق بلند
سندارش نمون گشته مانده چاه	رسیده سر آوازهای ماه	نمانده نشانی در روز آدمی	تنی گشته چون عالم از مردی
چو از خون خصم آن زمین رنگ	بسوی سوزند آتشنگ کرد	چو از آتش در غیبت آن لاله	جهان تیره گشت از غبار سپاه
به جمع خاتمان چین و خطا	نماند در وادی کینه پای	رسیدند چون از دوا و دنگ	ز لشکر فضای زمین گشتنگ
سیاسی آن بی که کام دل است	که کار من از دست دل شکست	بده و زخم دهر کن فاسلم	بیک جرحه کن هست لایقلم
قدح نوش و از محنت آزاد باش	اگر بدینانی دمی شاد باش	سر یوفانی ست ایام را	منه تا توانی ز کف جام را
چو از کوه سر ز بلند آفتاب	شکر اگر استن حنانان توران	سرفتنه جویان در آمد ز خواب	دوست سکندر دوالبر کوه
نمود از دخیل قیامت شکوه	زمین و آمدن بر سپاه خنجم	بباد غارت از ان آسمان	سه از سایه سر علم در محاق
دو غنای شور زین و زمان	ثانی و شکست دادن او را و آمدن	ز زمین جبین کرده زره در کمان	افک جرخ را جاسه در نیل زو
علم ما چو خور ز پیلین کنه کمان	شاه عالمان بخراسان	سنان چشم خورشید را میزن	

برون بزد از آنکه جنگ رنگ	یکی را بگفت تیغ آئینه رنگ	بجانبید داشت و ببردید کوه	ز سیم ستوران گردون شکوه
علم گشت برق و بارید سیخ	کشادند تیر و کشیدند تیغ	چو دستی که بودش نمایان داشت	بر دست آن یک آویزه گرد داشت
هوا از خردگ آشیان عقاب	زیر عقاب آسمان در حجاب	شد از هر طرف گم باز جنگ	گرفتند گردان تفکها بچنگ
تفک هر ساخته شد سحر	زال اس پیکان خارا گذر	چو قربان گواشته تیرش تیر	یلان را دران عرصه دار و گیر
زمین چون فلک گشته انجم فرو	شتر تفکهای کین سینه سوز	چو مرغان بسمل شسته بچون	خندگ شکاری همه لاکه کون
بسال گم کند آتش از خوی تیز	سنان تیر کرد آتش رستخیز	به بچه همه ریخت بر فرق خاک	ز دست زمین تو صخور گرد خاک
نهان همچو آتش در آیین شد	تفکها آتخت خود و جوش شد	چرخگی که باش همین گرد بود	اجل را ز خل سنان برگ بود
بخت از خون ناخان کوه کباب	علما چو خویان بالای شنگ	چو باره صند بر شده چاک چاک	جبرمای روین قاده بچاک
زمین از مضیق فلک شد برون	ز گرد ستوران سیلاب خون	زمینش چو فعل فرس رنگین	قاده هر سر علم بر زمین
شده پامال ستم چون کباب	چو حلقه های کند از لذاب	نندگان دران بحر خون گشت	ز ره بحر خون از قدم تا بفرق
که در روز و شب مدگل ز خاک	قناد آتقد خون دل در خاک	قناد از کوه سهاخت تخت	که مرا گشتن افتاد سخت
قناد ایرانیان در گریز	ز تورانیان قیامت ستیز	ز خون بر زده دانشش ساق	پیر از جان و تن بلبس عرش نش
بسوی خراسان عنان یافتند	چو بر خیل ایران طغیان یافتند	چو فعلین شد چو وی فرس سا	علما که بود از شرف عرش سا
که آمد بسوی خراسان سپا	چو دانست خاقان دارا پناه	ز جوشن هزاران فولاد پوش	خراسان در باره آمد جوشش
بصورت پیری ابلق دیوزله	رسانید تیار گریه چو باره	سپاهی با نین شمشیر دم	بر آراست بر خیل آئین چشم
بسوی خراسان سبک خیز شد	سمندش بچولان گری تیر شد	ز پیرها اندر آراسته	سرا تاج و ده لبت بر آراسته
که آن شیر آمد بسوی بشه بانه	ز کردار کس دست بردی فراز	ره که کشان بر سپهر سکا	دران ره گشت از سپاه غبار
خراسان زمین در شک و باغ	شد از مقدم شاه قیج شست	با سنگ توران فرس تا خند	چو شیران همیشه پرا خند
روان سوختش ز آتش تیغ تیز	بهر جا که خای نمود از ستیز	در آمد بر بزمینش تمام	او یافت ملک خراسان نظام
چو در آن مخالف خراسان	بقیج جا نگیر و فرماندهی	چو خاشاک و خشک شده بخواه	ز برق تفکهای آتش فروز
بر آن گنجت خورشید سارت زجا	بخرم سمرقند و چین و خطا	که بر ابل توران شود قطره ریز	چنان خواست از ابرو بیا ستیز

خبر چون باطن تو روان رسید	که لشکر با جنگ میدان رسید	لشکرستانان تو روان رسید	هم جمع در مسند بهترین
ز دریای لب گویگر گنجینه	جواب در آن انجمن بختند	که سر ز کوه آفتاب بلند	که روی زمین آورد و گشت
ز بند بر سرشیر گرگر گین	رو در چرخه کاو زمین در زمین	اگر کوه خارا شومیم از شکوه	زند تیغ میداد بر فتنه گوی
بود فتح و نصرت هوا و اراو	ناریم ما تاب پیکار او	چنان که بر صلح رنی آوریم	طریق اطاعت بجای آوریم
پس از آنکه خردمند دانادی	جماندیده حال بر شکلی	سز تاج پیا شش افروختند	پیاوسر شاستن روان شدند
که مازده ایم و توئی آفتاب	چیداک از کیم از تو نور آفتاب	تو بر خدای و ما شک لب	ز ما قهر جستن تباخت عجب
که مکن با ملک تو روان ترین	که خیمه از بندگان کین	ازین تخت کشته بر تار پیم	که دریا نگر و دیگ قلیبیم
خدا و جبرائیل خاقان نشان	نیمه پدید از تهنای نشان	عنان عزیمت تو روان بتا	بکام عرق از خدایان نشان
بیا ساقی آن جام زرین بیا	که ماند ست از دو جام باوگار	تو خوش و ز جام جم یاد کن	ز بید چرخ کین یاد کن
منی کجائی که دادم دس	ز داو تو حرفی بیاد دمی	که در خالف ستم ساز کرد	دگر یاف و ناسازی آغاز کرد
خران چون در آید تار باغ	صفت خزان و انتقال فرود		ز باد خزان مرد گل را چرخ
بنفشه خورشید در بزم کشید	صاحب خزان از دار الغرور		ز سر سرخ نیل باقم کشید
ز گل های ناری که سر زنگون	جهان بنزرت نگاه باو دان		چمن سر گشت گرداب خوان
شکوه فتاد از نعل مراد	علیه التحیته و الرضوان		شدش خرمین زندگانی سیاد
بطرف چمن غنچه آورده شد	ز باو خزان رفت و در پرده	ز لشکر دما دم که گزشت	برون نقش از دیده تر سواد
خران بسکه بلاله بید کرد	نگهد از سرش افسر و داد کرد	ز برگ چنار آب جو در حجاب	طیای خیزان آب بر روی آب
ز سیوه تپی مانده اطراف شاخ	چه خنکی که گشت قلم نقش کاخ	صنوبر پستان لاله چاک دل	بکف سوزن و رشته شمشیر
بجواب عدم چشم باو دم تر	ز باغ جهان کرده قطع لعل	شقائق ز داغ ستم در گداز	عماری بوسم سفر گداز
در انادیلوفری روی آب	شده بچو دریای نیل از حجاب	بفصل چنین شاه اقلیم بخش	با بنگه جولان برون را در خورش
هوای شکاش ز دل برده	آورد از خوش صحرای خورش	بر ناز چو باز آواز صد گاه	شیش کوه صولان متفرق
از انجاد آید بهر ز سر اسب	نختر شیر را و در نقش درگاه	بسر بر چندی بسای و جام	گرفت از می و شاد و نغمه کام

باز غمخیزش چه زمانین	ز شب یا سپهر شد گل آتشین	ز خاله شد بعل تابش بتاب	شدش تبسم از بکام کباب
ز تاب عرق چه دشت تا توان	چو گلکهای عذار آردان	شد باز لافری تپه بوی کمر	نیار و تاب که بدست دزد
نموده گران سرفه سرش	برون رفت سودای کمالش	برفت و شدش از آتشی زشت	انگین سلیمان فداش زشت
نشی کرد و رفت ز پرتوهای	که مرغ اجل شد بسایه سای	شدش بای شکست ز قوت قبی	فرو و کدورت تحت شامشوی
نشد جو شش ز نگارش بوی	که مرغ حیاتش بر پیرا نفس	شدش زعفران چه دانه ان	چشم بمان ساختش تا توان
گر نقش دل از کار این کند و رفت	بیدار ز قفس مرغ و دشت مهرش	شد از محنت آباد عالم بدر	دش از روز و شب ملک و دگر
زیر پانه عالمش بود رنج	نهان گشت در خاک ماند گنج	گل از درد و غم برین چاک زد	سرخوش تیغ لاله بر خاک زد
ز غم دیده بکند گرس بلوغ	که رفت از جهان نور چشم چرخ	بفتد ز بوسه ناکسا بکاک	دو گشته بهیوش زین خاک
ز قفس خرچ جید و کوشش	بگردان نکرده و شد نیل پوش	باخن خراشید و فغانش	نشسته همچون از پی نامش
طریق و قمارش ساز کرد	پی نامش بوی سبزه بار کرد	سرای جهان کونه ماتم است	فلک را چنین بار نیل و جیت
که انهای ستم که در عالم است	رخ خرچ نیلی چو از ماتم است	سلیمان وفای از دودان نید	که بین و فاجه چون سلیمان نید
کنند که جان را سپرد و رفت	ز آینه قطع نظر که در و رفت	فریدون که بر از پی گنج	بنیز زمین رفته از گنج
پی جام اگر جسم بسی رنج	ازان جام آبی بهشت نماند	چو حاصل شد شکت کی عرش	که خود ز شکایت شدش سجا
بیدر بلای کسی که نشاید	فلک بین که چو نشین بیا دگند	درین باغ بهر لاله داده است	سروافه شاه بهر لاله است
نهانیکه در بوستانی بود	قناریه نین دلستانی بود	مبین جام را پر پی لاله گون	که شد که سرفه خرچ و خرچ
که در هر طرف روز نیست	که جلاقتش ششم و نین نیست	زبانی بود تیغ زهره سرباله	که از زهره بار تیغ بان شد ناکا
کنده و سر کافش کشته است	نمود از زلف پری سبک است	بسهم دید شد پایا است	که ز کس بر آید طبل عالم
زمانه بسی زلف خوابانید	کران طوق را پرچم آمد پدید	گامه لاله را صورت یکا شست	که بر چرخ دل نور بسته است
بسا سر که شد خرچ خون و دغا	که غنچه در نو بهاران ز خاک	بسادل که چون غنچه از لاله	چو لعل ز خشت لب بود ز خاک
بود باغ عادل ز غم باغ داغ	ز گلکهای هوشن چو شمع و چراغ	ز داغ جفا لاله از لاله	دعای بیکارت زبان از لاله
بود غنچه در بوستان بیدلی	که پیشش بود عقده شکلی	گل آتشین بر شوش فدا	که در بون بر شوش آتش فدا



ز بند ستم سوسن آزاد نیست مبین غنچه را بجمهر فروخته پیشانی بود هر که در عالم است بود آفتاب فلک در بلا ز صحرای بحر را اضطراب برابر بهاران کشاد شکوه دل آب را در اضطراب از جباب ز بس خاک از زمین بی شکوه بشکل کند آفتاب بلند میکز چنین خیمه سرچ اعتبار ز تیغ جفا دانش غرق خون فلک را بگو طرف آخر نیست آکی بسرخون پیغمبران که چون از تن آید برو جان در آندم که از خاک سر برکنم رسان بالیبت شکوه خشم چنان خواهم از عین فرخندگی دلا تا یکی بیوفای گشتم به ستم بدین ملک تسبیح بکف دانه ستم متصل تمناهای من در شربت است	نسیبش بجز تیغ بیدار نیست که دل ز آتش آگوش سوخت دل جمع در کار عالم کم است سرش در کند نایب گود بر برگ جان ز موج و جباب به تیغ برق و زمین تیغ کوه ز سنگ ماست ز تیغ و تاب پای داور گرفت دامن کوه کشیده سر علی در کند که ز دوش ز پا آنگذر روزگار و فاجعه چون داشت چون آید که هر یک پای سوختن آید که ش خاک را بهش سروران رفیق به هم ساز ایمان من ز دست گشته خاک بر سر گشتم به پیغمبر و ساقی کوثرم	کحل ناگزیده ای چمن و گلش است صندوب شکسته دل از کارزار فلک رفته در بخت سیرگون سه از ناله در طوق ریج و ستم صدف را دل از جور ایام پر بهوار اگر در زمین نیر جلال پریشان بود آتش از روزگار دل کوه پر خون ز لعل زباب بود خیمه اش آسمان گون فلک را در آزار مردم سر نیست شب آید عجب از دای دور سر شب در روز این آتش فرو بحق بزرگی خیر البشر چنان کن بلطف عیم خطاب تو بر دار از خاک خواری مرا چو در زندگی بودم آسود حال	پای سوختن منقل آتش است سرش را بود نخل تر چو بار نمی آید از کار خود سر برین فرو برده سیر و گریبان غم گره در دلش از زوای در نشسته بخاطر غبار طلال بصد پاره دار و دلی از شرار زند سنگ بر سینه از اضطراب ستاره بجای ملنا و ستاره ز قوس قزح حلقه زن بردار که ریزد دانش از انجم شهر ناریم چاره بحسب ز سوختن بحق امامان اثبات عشر که فارغ شوم از جواب و خطاب رهای ده از خاکساری مرا بهانم بود بعد مردن خیال که هر گم بود خوشتر از زندگی ولی فکر سینه اندام در خیال دلهم مائل طاق ابروی یار بروز اید از اسلامی رسان سرم را کند خاک و خاکم غبار
ساقی نامه			
ملاست ز دیو ریائی گشتم ولی تاو طرب دلم را نهوس ولی نقلستان تمنای دل خطابام می سر نوشت من است	وطن کنج مسجد مراده و سال بحراب طاعت چو گیم قرار بقول و می از اسلامی رسان من و کنج بیخانه گروزگار		

شوم خشت و بکشت شوم کنم	دگر باره سر در سر خم کنم	چراغ دل از می مراد و شست	قبح چشم می نو چشم من است
هم بعد ازین خفت سخی باب	کنم در سر باره چون جباب	بیاساقی آن جام گل رنگ را	که بر سنگ زو شیشه رنگ را
بهر ده که بی رنگ و نام کنند	بی شهره خاص و عام کنند	چنان ده بی کار مشیانه است	که رسوا شود زان بد و زرت
نیاز یکم آیین مستان بود	به از طاعت خود پرستان بود	بیار با قیاد و دست چریزی	می کش نباشد خمارش ز پی
که دارد در ساقی روزگار	چو چشم تیان نازان از خمار	اسیر خمارم ز عالم پیرس	بجای چنین از خمار پیرس
که هم کن که دارد مراد لفظ کار	بهای شرب و بلا هم چندار	بیاساقی آن می که جان پرتو	که هم سبیل تمامم که کشت
هم ده که تا که مرا کنی کنم	باب خضر زندگانه کنم	بهشت سینه خانه بی قال و لیل	ختم می در چشمه سبیل
سرا نگه نه بهانه که کم کنار	که پیرانه ام بکشد روزگار	بیاساقی ای عافیت رنگ داغ	که درم چو گل از تو بر سینه داغ
به راست در دهی خوشگوار	که می خوش بود خانه فصل بها	چرا نام گلگون نوشد که	بفصل چنین چون نوشد که
وزان بر بگر لاله را آب نیست	که در ساغرش باده ناپیست	بیاساقی آن جام گلگون بیار	که بر بگشگند دل مرا غنچه وار
جای که بر ساغر دل بود	مراد شش سر از غنچه گل بود	تماشای باغم نباشد بوس	تماشا که گنج یخنا پیس
مرا می مرغ غنچه گل است	گل آتشین ساغر گل است	بیاساقی ای ماه این طرب	مرا نقل می در دزدان دل
که مست از خیال لب متصل	شراب و کباب دل خوش دل	بروی کبابم شراب بیز	شراب بر روی کباب پیس
که تاب و گری می ناب نیست	مرا پیش ازین بی بسته ناب نیست	بیاساقی عجب آلود کن	ز بنم و جم و جام لوی کن
به جام و فریخته غنیمت شمار	بدوران فرو مانده روزگار	حبیب الهه آن آصف بیدل	که خیر انساب است و نعم البیدل
ویریکه فرمانده عالم دوست	نظیری اگر باشد اولم دوست	در خنده مری زان حال	چه مری که مری زان حال
چرا و کام بخشی در احسان بود	نبود و نیاید و گردد بود	کفشن اسیر و عطا گشت	چه اسیر که مری زان حال
بود گلک او در ریاض مراد	نملی که بار آورد عدل و داد	بیدار یکم فریادش شهر بار	یکم که نذر دهر و حد و بار
باوران او کس بر ایشان نماند	پیشانی بجز زلف و بان نماند	ز عدلش کسی فتنه در روزگار	ز عدلش کسی فتنه در روزگار
نه بدید کسی روی ناز و نیاز	بجز عاشق و یار عاشق نواز	بدان شد از در شک خلد برین	وزیر چنان چون نباشد چنین
شد از روی قطش جهان عطر باب	دگر گو می از صن مشک باب	چنین آصفی عالمی در گین	نگین سیاهان مجو بعد ازین

<p>ایستادگان آید و آید  بیاد ساقی آن که ماه تمام  سید روزم از غم نجات دهد  بیاساقی آن در پاساوه روی  ز سستوی و عاشق بکایت کنم  بیاساقی جام گل افروخته  که با شمع باد لب چشمت یار  بیاساقی آن بیاورم با قوت تاب  بده خود آزادی از غم مرا  بیاساقی جام صندل بسیار  بیاناز معیانه را به کین  بیاساقی آن ساغر و سپهر  نشاند دل در دست جان بست  بیافا همی باز کن گوش بش  و گشتش ازین به ساقی آید  بیاساقی جام چشمت بده  که تا یاد چشمت نمانی کنم  بشد از کز پردای خیال  دران پرده ام طره خوی نگار  بود که کم آن مرغ آهسته  سودم که پناه از چین بود</p>	<p>ز ملک سیاهان بود کاسیاب  که شمع کاندید گرد او در جام  ویرن خلعت آنحسب تاج  که هم ساه روی و هم باد جوی  زبید از حیران شکایت کنم  شب بود روز و شب جام  شب اندیشه را به سحر و رخسار  که با قوت شمع خطش در حجاب  المان ده ز شمعای عالم مرا  دوای دل و جان شمع بسیار  غم بر لب زباید کین  بمن ده که ازین ندامت کند  بدار آن قلع کاج جوان است  صراحی چشمت بزرگ گوش  بدروفت ایدش باقی محوی</p>	<p>الهی که این ماه افروز جلال  بمن ده که بی ساقی عشق طلب  چنان کن مرا از می و افروز  بیاتاهم ساغر می کشیم  شب غم می افروزد آوری کم  باده می که از دل بر غم مرا  چنان خواهم از باده جان افروزی  بمن ده که جان و جهانم شود  درین عالم از کین و غم است  که بچون حجاب ازین عالم کن  دل از غیر میخانه باز آوری کم  صراحی دل و باده جانست  مرا از قلع چشمت جان نشینست  چو جام و قلع از شمشیر ساز  کس نماند می تا نماند می کس</p>	<p>در این کتاب  و اختتام خطاب</p>	<p>نمودند که ازین سنی جمال  که گردید از دست زان شرمسار  که بر پیش بال و پیش شمع  در قماش آید می شکین بود</p>	<p>بسی جلوه دارم بشکین نقاب  فروغند در چاه بابل نگون  نی ملک من و می رشک کین  بسحر آوری ملک من بابلست</p>
---	--	--	---------------------------------------	--	---

حکایت است که حکیم در طوطی غارت	از سواد و دانشش از او دانند	ای خانه ام و عصای هم	کمان شود با او وین هیچ سیم
که برای آنکه چو در خوشاب	که شد عتدین برین از دو حجاب	سنگ زر به عوی برآرم کند	و آید بهم در طاق و شر بلند
و در آتش کز لاله پر خون بود	چو بینای گریه در شفق گواهی	نهالی بود خانه ام نازنین	بسیاری بود سحر و سحر نازنین
نی کلک بود و فشان از زووات	نموده از دست و دست و دست	از اندک کند یافت کهر چو	حسن و زشتی و نیک و بد
کلا شش کج بود از چرخ خوش	عطار و چو بشنید بگوشتا گوش	حکیم سرشیش و گاوکست	چو خضر با قافش از سطر است
بود خوشتر آینه در شهاد	نموده از دست و دست و دست	بود خوشتر از این و این	که چو سید و بر سر و دست و دست
بلاش نگر و بر ماه تمام	که شد خانه از دیه و خانه تمام	و ایلم و در سر و دست و دست	که اندک در شش و دست و دست
حسن و زشتی و نیک و بد	که در آن حکیم از خانه تمام	از تار قمار شد و دست و دست	صد هزاره کاف و دست و دست
نکند و بد و دست و دست	که در آن حکیم از خانه تمام	صد خانه ام و دست و دست	در و در و دست و دست
نمی یافتم فرصت از روزگار	که بگریختن آره و دست و دست	مرا کاشیای گنج و دست و دست	در و در و دست و دست
نرس کرده قلم از آدمی	نمی دیدم از چشم و دست و دست	بمن هم زبان شد و دست و دست	کشت و بد و دست و دست
پیشانی و سرگشته از روزگار	بناوی حیرت و دست و دست	قدیم را که خرم چو گشت و دست	و دست و دست و دست و دست
خجسته و دست از باغ چون لاله	سری بنیاد و دست و دست	نمیگفت که در دست و دست	در و در و دست و دست
دل و بدن خسته و دست و دست	چو اطفال و دست و دست	دل و بدن از دست و دست	چو و دست و دست و دست
فکرم شدی بنده انگشت من	نمودی به از خانه و دست و دست	دل و بدن از دست و دست	نمودی به از خانه و دست و دست
لیکن چو هست بران و دست و دست	لوی سخن و دست و دست	دل و بدن از دست و دست	نمودی به از خانه و دست و دست
نی کلک من در سخن و دست و دست	چو منتظر طوطی و دست و دست	چنان طرفه نشی و دست و دست	که اقا و دست و دست و دست
چنان از فکرم گشت و دست و دست	که لوح و دست و دست	و دست و دست و دست و دست	حکیم شد و دست و دست و دست
گر گشت کلک و دست و دست	که گوی و دست و دست	و دست و دست و دست و دست	حکیم شد و دست و دست و دست
کلام کرد از دست و دست و دست	نمود و دست و دست	و دست و دست و دست و دست	حکیم شد و دست و دست و دست
و دست و دست و دست و دست	نمود و دست و دست	و دست و دست و دست و دست	حکیم شد و دست و دست و دست

لای کل زخا استم یافتم	ولی آنچه میخواستم یافتم	ز سه تنگ من تابا می آید	زلال حیات از سیاهی می
کلامم که فیض از سیاهی گرفت	دل مرده ام از وی احیا گرفت	ازین آنجیوان که جان یافتم	شدم زنده و زگر امان یافتم
نخجیدم گل از گلشن دیگران	نگاشتم ز جام کسی سرگران	نگشدم لاله ام زیور باغ کس	ز تمناهای من داغدار است کس
بود فانی از نو زشم آفتاب	بباران چه محتاج دریای آب	بجز خورن از لاله عالم کس	نشداید چو سه عاریت سخر
کسی نباشد ز انصاف بهر	که بر شوم نام نه منم زنا ختم	نه بیند ز شادانی صفا من	که می نوشت در زنده انصاف من
شبی که تشنگی فزونی افرو ختم	ملک را چو پروانه بر سو ختم	قلم ششم شام سیه شد مرا	مستی اوی خفته شد مرا
مرا هم بر زبان لکله کس	که موی کلام ستاوی نفس	زوانم صفت قطره اش در دست	که از این شوم زبانه کس
نفتست سنگین در سینه ام	چو آگه کس از نقاب نه منم	نگشتم ز راه طبع گنج	که درو ستم از راه کس
ز گوهر بود و گشتی شست من	نگین سخن بس از گلشن	بود پیش ابل مروت در مرغ	که دریای پر قطره جود مرغ
فلک گرگد چشم ز کس ز سر	که قطع نظر خوشتر از چشم	نگین بفرود می پوشد	که ز قلم شمشیر شد سر بلند
ز سوهای سیم و تنای گنج	چو نقد رویی ز شمشیر گنج	ز شمشیر که چه ملازم نبود	شکایت کس در خیال نبود
بردم زبان طبع مرا	که خاصیت نیست شمشیر	مگر که به پرو بر شاه امداد	چو اسازم از بهر جیش تبار
ز شمشیر گزین نگه دار شمشیر	که مداحی کس بود پیش ام	نشد با ختم غیر ازین بر سخن	که یاد بنواست ز زار کس
سخن را بهر پایه بر آسمان	زخم سکه بر نام نهاد زان	چنان بدم از خانه محراب	لباس سخن را بوجش طراز
که نامش ازین ناسته دلکش	بود تا قیام قیامت بجا	ازین جز جانی که جان شدم	شرف قیامت جاودانش نام
بسایه او شاهان فرخنده بخت	که بود ازین چرخ شان با بخت	نشد بدخ خوان کس در ایام	نگشت از سخن بهره و نام
از ایشان نه نام و نشانی بود	نه در دست کس دستخالی بود	نزد آنکه در صفحه روزگار	شلا ز کس نام نکیش نگار
سکه در آنگاه جویان بخور	چو زنده است نامش عالم نور	چو عمر گر ز دستم حق عالم	که عالم پر آوازه دستم
سخن آفتابی بود بر کمال	که بود ز عین کمالش زوال	ز تیر تیر دمی از بنوی سخن	نماندی نشان در جهان کس
سخن را که روح القدس است	خواصم عیسی مریم است	نظای که شد در سخن سحر ساز	از یافت و نیای منی طراز
سخن را که روح القدس است	علم را بهر حد اعجاز بود	چو شد نویسه خد و دلموی	در شش متلم ریت خدای

چو جامی بکفت حرم پیمان را	حسام از زبان و سنانش کلک	چو سخن سرسراخت کلک
چو در سجده کلک می گنج	که باشد طرب خانه دوستان	یگر است بنی بزاز بوستان
مرا در نشان کلک دیبا نشان	از ان جام و گلشن رسید کام	چو ساقی دوران بن داد جام
گر آید عقیق جدید از زمین	که نبود خرد یار او نیل	نه میخ نگردد معنی گل
اگر ماه نه را بود جاه و مندر	ولی قیمت کند افزون بود	نی نازد که صاف گلگون بود
نخستیم بیکه به نشان بخون	بخون جگر در بر آورده ام	درین باغ خلی که پرورده ام
زیرا که ستمم بکلک خیال	نیامد ز دریای دل برکت	دری تانست چشم من قطره بار
ازین شیوه دل را چه وقت میت	نگردد به مع که کاس بکر	نشد تا دوتا غم پیشان تر که
تلم که زین شیوه حاصل میت	که هر دم شود زودم ریشتر	بود که لک تیرم آن ریشتر
ز غنچه گهرهای شهباز من	که دارم از چنین شغل باز	لطعم زبانی قلم شد دراز
چو تمسح از زبان آتش فرو ختم	نبود از سخن بهر دام چنان	درین دیر محنت سر ماه و سال
مرا خانه شمع است افزوخته	ولی من بندان مست است	چو بلبل بی کلک من و صفیر
مرا زین همه گوهر بدار	ولی از نهادم بر آرد و دود	چو شمع که آتش نشانش نمود
بگوش که از این دانه لبی	در آشتی تمام دستاقل	نماند آبروی درین انجمن
تندی سوال و ندر روی جواب	ز تعریف و تحسین سخن کرده	ندانست چو کل از خار باز
چو حاصل جهان پر در شهباز	که تحسین ما دانه آید بگوش	نموده طعن اصحاب موش
دوری تا نخواهد کس از بهر گوش	چو قیمت گوهر از مشتری	درین چار بازار صفت وی
کسی را کند گوهر زیوری	نه بیند نه بهر حکا که شهر	مرا زین گهر که ستم چه بهر
از ان شد بر طالع چو خورشید	عیدش ز اقبال شد و ستم	من این نقد خالص که استم
بتاج قبولش کند سربند	که چون پند این نماند دراز	طبع دارم از شاه گردن فلز
چو بر نامه کردم علم حرام را	شود و ثبت بر صحنه روزگار	که اقبالش این نماند نامدار
تمی کرد ازین باوه چنان را		
دیرستد بیز نقدین هفت گنج		
بود فقط و یک از جوشان		
نباشد چو فیروزه های کین		
که با نور تابش بود همچو بار		
که لعلی کلان دل آید برین		
قفا و خضر طالع و دالی		
که حقیقت و پرگار گیت		
سواد سخن کسوت ماتیت		
گره ماست بر رشته کارین		
جهان ساختم روشن و ستم		
که پروانه دارم ز غم سوخته		
که آرد و تابست از ان روزگار		
سخنما که نشنید گوش کسی		
ازین در حجاب و زلف در عذاب		
که خالی است از مشتری روزگار		
برون نازد از حلقه جبر و زور		
که اقبال طبعش شود مشتری		
که بروی زدم سگ از نام شاه		
ز طبع بلندش کند بهر مند		
تلم برود و قدر زدم نام را		

پس از بدنی کاختم داد کام کشم نقش انگه گمانی پسند بود عقد این گوهرم زانچه غم بلطف از سطر اگر بگذری نفره کشد عالمی کامیاب کشایم در می خزن اسرار را نشیروز خسته و کشته ساز سخن را دم به پای بندگی سخن گویید چو کوه گشته	یکی زان دو حیدرم در آید نام کران صورت چوین شود بفرمان که در ره گور جهان نیست کم روان پی تباراج آن آوری هموزم بود زده آفتاب در هم جلوه از طالع انوار را در گنج معنی بر آفتاب باز بصورت قسم نفوس زندگی ولیکن خموشی از آن بهرست	وینان خواهم ز فضل پروردگار کما تر کشم زین که نقاش حین بود گوهر نعل از بهر خوب دوری کا مدر از بهر حسن بر کنار گرم فیض چون کشت بهی حکایت زبانی همچون کسم کشم باغ اندیش از گل تنی جهان را پر از دانه کسوف کسم بافسانه خوانی بر آرم علم زبانست چو گلک از گلکاف و بدیشتر رو شنی جمع	کران دیگری کردم امیدوار کشم نقش آفرین از او پلین منه بر روی انگشت انکار عیب یکی از هزارش نکردم مشا کشم باغ اندیش از گل تنی جهان را پر از دانه کسوف کسم بافسانه خوانی بر آرم علم زبانست چو گلک از گلکاف و بدیشتر رو شنی جمع
--	--	--	--

خاتمه

لا اله الا الله  
بنا هم خداوند بهرست و خام  
بهرض جلالش بهرست لال  
جهانست دانا سزای ستود  
ز دخت گری بهرست نیاز  
بر او هر بر صحت اشعرو  
سخن تازه گوید زانگفته  
بهست ازینسان بدل چو یار  
کسانیکه سر ازوش تاقتند  
کتابیکه کیاب و نایاب بود  
جهان آفرین از این دیکه  
بیزم گمراشتن شیوای کوش  
دم شد بهیچ بهر گام سیر

که در روز و شب و آسمان  
شده ناطق در برست باریان  
که افکند زانکشتن دون روز و  
که هر حقیقت نسیب اید جوان  
زین هم زو دار ملک وجود  
برشته شد در ناسفته  
طبیعت شکفته چو گلین با  
بهست الم خوشتر را یافتند  
کتابی گوشتی احباب بود  
بر او جهانی بهرست نه ماه  
گر طفلی هست کم کرد و بهر  
قلم زرقم سطرین شد بهر  
سکرت از طبع است تا بهر سال  
که هر روز بهرست

راست بهرست بهرست  
سوزانست شعله تنطیسیم  
که هر گوهر و دایره ای از رنگ  
چو گوهرین کور از رنگ ماه  
ازین بعد تسلیم الکن بیاب  
که منشی قاضی مایم گرم  
مصلی جناب اگر ای شاد  
باصراف زار از پی یادگار  
ولیکن زنگنه قاسم بایان  
بهرست سرورده دارد سخن  
بفرمود چو بهر از خوشش  
بهیچ ششم ماه چه نمود  
باید شیشم که ای خطبته

چو با و با و بهرست  
بهرست بهرست بهرست  
چو نمک زندگ در بر  
چو لک ز بان بل معوج یار  
خداوند است سیر ناز و  
غلام دوش قیصر و لگی تر  
ز نام سخن گسترده  
که در است و نواز  
برنگ گمرا که منتظر  
باسلوب نیکو بانداز  
سال ششم ماه  
که هر روز بهرست





TITLE CONFIDENTIAL

TITLE \_\_\_\_\_

شاهنامه قاسمی

قاسمی  
تاریخ قاسمی  
No. Date No.



**MAULANA AZAD LIBRARY**  
**ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY**

**RULES:-**

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

